

# زندگی در سایه

زهرا لاجینانی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	لاچینانی، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	زندگی در سایه / زهرا لاچینانی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## زندگی در سایه

### زهرا لاچینانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

عشقم به پدرم ابدی است اگرچه او ابدی نبود و نماند برایم...

این کتاب تقدیم به پدر و مادر عزیزم!

این یک رمان است. ممکن است واقعی باشد، هرگونه تشابه اسم، شخصیت  
و یا حادثه و تشابه روایتی هم می تواند اتفاقی باشد...

فلک جز عشق محرابی ندارد  
جهان بی خاکِ عشق آبی ندارد  
گر اندیشه کنی از راه بینش  
به عشق است ایستاده آفرینش

شب سردی بود و من می لرزیدم. دسته‌ی چاقو را محکم گرفته بودم. باد هوهوکنان در آهنی را به هم می‌کوباند و شیشه‌ها را می‌لرزاند. چشمانم حیاط و همه‌ی آدم‌ها را سیاه می‌دید.

تیغه‌ی چاقو را میان شکمش که مثل سنگ سفت شده بود، فروکردم و در چشمانش زل زدم. دهانش باز شد و مردمک‌هایش وسط سفیدی چشم‌ها وارونه شدند. هنوز هم من را می‌ترساندند. داغی خون، پنجه‌هایم را شل کرد. چاقو را که بیرون کشیدم، فقط صدای خس‌خس نفس‌هایم را می‌شنیدم و بادی که توی ایوان و نرده‌ها تاب می‌خورد و بعد میان شاخه‌های خشک درخت توت، می‌پیچید.

داغی خون از روی انگشتانم، روی موزاییک‌های شکسته، شُره کرد. مثل بید به خودم می‌لرزیدم. عقب رفتم. پاهایم توی هم گره می‌خورد و زانوهایم لق می‌زد. دیدمش که با چشمان دریده و گلویی که از خس‌خس می‌لرزید، کف حیاط افتاد.

زیر پاهایم خالی شد. باد چشمانم را خشک کرده بود. دستانم داغ بود و تنم از سرما می‌لرزید. دنیا ایستاده بود. ناگهان سکوت همه‌جا را پر کردمغزم یخ بسته بود. خودم را گوشه‌ی پلکان میچاله کردم. دندان‌هایم به هم می‌خورد و از زیر گودی کتف‌هایم عرق می‌چکید. دستانم سرخ بود و داغ. نفسم توی گلویم قطع شد. کشته بودمش؟

مردی روی سرم سایه انداخت. پوتین‌هایم قلبم را تکان داد. یعنی برگشته بود؟ سرم را به سرعت بالا بردم، اما شانه‌هایم افتاد؛ هیچ چیز جز پوتین‌هایم شبیه سپهر نبود.

«خانوم، شما بازداشتی.»

دستانم را جلو بردم و بازهم نگاهش کردم. نه شبیهش نبود. نه کشیدگی چشم‌های سپهر را داشت و نه آن ریش‌های نرم را و نه اصلاً نگاهش لطیف بود. سردی دستبند آهنی روی داغی خون نشست.

«بفرمایید...»

از روی پله‌ها که بلند شدم، خون روی سنگ‌های شکسته‌ی حیاط بسته بود. عروسک شل شده میان دست دخترک ایستاده روی ایوان، پا نداشت و در دست باد تکان می‌خورد.

به جلو هلم دادند. نفهمیدم چند قدم رفتم که آدم‌ها دورم جمع شدند. صدای آدم‌های حیاط را نمی‌شنیدم فقط صدای خس‌خس و به هم کوبیده شدن پنجره‌های چوبی و هوهوی باد توی گوشم بود.

آدم‌هایی که عقب‌تر ایستاده بودند، برای دیدنم روی نوک پا می‌ایستادند. توی کوچه که پا گذاشتم، آدم‌ها دیگر روی هم سوار شده بودند و سرک می‌کشیدند. نور سبز و قرمز ماشین پلیس افتاده بود روی دیوار خشتی که هنوز تیغ باد به خواباندنش نرسیده بود.

صدای کسی را می‌شنیدم، جیغ و التماس. از مأمورها می‌خواست من را نبرند. از همان‌هایی که کفش‌هایشان شبیه سپهر بود، اما خودشان نه.

همه چهارچشمی نگاهم می‌کردند؛ زن‌ها که قرص صورت‌شان زیر چادرهای رنگی گل‌دار قاب گرفته شده بود، دندان به جگر لب فروکرده بودند و سر تکان می‌دادند. حتماً چشم‌هایشان هم باریک شده بود. خواستم سرم را پایین بیندازم که چشمانم قفل نگاه مات و سرد سعید شد. گوشه‌ی کوچه ایستاده بود و مثل آن شب نگاهم می‌کرد. تا مغز استخوانم تیر کشید. انگار عرق سردی بر پشتم نشست. آن‌ها چه می‌دانستند از اقبال من؟ سرم را پایین انداختم. به هر سمت و سویی که هلم می‌دادند، قدم برمی‌داشتم. توی ماشین پلیس که هلم دادند، دستانم هنوز از خون گرم بود.

یعنی مُرده بود؟ کشته بودمش؟

راه پیکان پلیس را بسته بودند آدم‌هایی که نمی‌دانم آن چند سال کجا بودند.

## ۷ ♡ زهرالاجینانی

توی اتاق کوچک بازداشتگاه که هلم دادند، همه جا سیاه شد و ساکت و سرد، مثل زندگی ام. خودم را کشیدم گوشه‌ای و مچاله شدم. آرام بودم. اینجا هیچ‌کس کاری به کارم نداشت. خودم بودم. سرم را به دیوار تکیه دادم. کاش می‌شد مغزم را درآورم و به سینه‌ی دیوار بکوبم، بعد بخوابم. خوابم می‌آمد. روی تخت کز کردم و پتو را سرم کشیدم. حتماً می‌شد اینجا راحت خوابید. اینجا زیر بالشتش چاقو نبود.

## فصل اول

«سپهر به نستعلیق، سپهر به خط نسخ، سپهر با خوکار قرمز، سپهر با...»  
کتاب را روی میز انداخت و لبه‌ی تخت نشست.  
«دختر، تو می‌ری مدرسه یا می‌ری، مدل‌های مختلفِ نوشتنِ اسم من و یاد  
بگیری؟»

کتاب را از دستش کشیدم.  
«یه با اجازه بگی، بد نیست.»  
انگشت دستش را بالا برد.  
«اجازه! می‌شه لپ‌تون و ببوسم؟»  
«نه. حالا همه رو هم اجازه بگیر. اینا ناغافل قشنگ‌تره.»  
«سایه، اون چیه زیر میز افتاده؟ پوست پرتقال؟»  
«شیطون نشو، گول نمی‌خورم!»  
پای تخت، دوزانو نشستم.  
«به درست برس. من فقط می‌شینم نگاهت می‌کنم.»  
دستش را زیر چانه‌اش زده و زل زده بود به حرکت انگشتانم روی صفحه.  
بوی عطر گل سرخ و نگاه سنگینش، نمی‌گذاشت تمرکز کنم. سرم را چرخاندم تا  
به نگاهش اعتراض کنم که دستش زیر چانه‌ام قفل شد و گونه‌ام تا مغز استخوانم،  
داغ.

«خودت گفتی ناغافل قشنگ‌تره.»  
با فریادی که در سرم پیچید، خاطراتم از هم شکافت.  
«دلیل مرده، بتمرگ دیگه! شکوندی شاخه رو!»  
سقف چوبی و لامپی که از وسط تیرها آویزان بود، در تیررس نگاهم بود؛  
صداهایی که ناآشنا بودند زیر گوشم.  
«بی پدر، برو تو کوچه بازی کن!»



چند بار پلک زدم. زیر سرم بوی نا می آمد و ذهنم تاریک بود. با پیچیدن صداها توی گوشم، ذهنم از غار تاریکی به سوی روشنایی پرت شد. هیچ تصویر آشنایی از محیطم نداشتم. سر جایم نشستم و به اطرافم نگاه کردم. پرده‌ی توری کشیده شده بود. نور باریک و چهارگوش کوچکی از زیر پرده، روی دیوار افتاده بود. ساعت تیک تاک می کرد. سرم را چرخاندم. عقربه‌ها روی ده‌گیر کرده بودند. صندوقچه‌ی وسایل شخصی و چمدانم توی یکی از طاقچه‌ها بود و رویشان تورهای آبی افتاده بود.

یک فرش با نقش گراز و درخت و شکارگاه، کف اتاق پهن بود. دیوارها تا کمر رنگ سبز خورده بودند که چشمم را می زد و دو گلدان مصنوعی با آینه و شمعدانی که یک تور آبی پولک‌دوزی شده رویش افتاده بود، توی طاقچه بود. پتویی که رویم انداخته بودم، بوی نو می داد و اتاق بوی نا.

صداها در حیاط مثل کوبیده شدن چند قابلمه به هم و کف حیاط بود. فریادهایی که از ته حنجره به گوش می رسید، از جا بلندم کرد. آرام و آهسته در اتاق جلو رفتم و گوشه‌ی پرده را پس زدم. گلدان‌های شمعدانی، پشت پرده چیده شده بودند و شاخه‌هایشان تا نزدیک شیشه‌ی مشجر، ردیف قد کشیده و گل داده بودند.

کبری و زنی که نمی شناختم، درحالی که چادرهایشان را محکم به کمر پیچانده بودند، دور حوض نشسته و توی تشتهای لبه کوتاه رویی، لباس‌ها را چنگ می زدند. سه بچه‌ی قدونیم‌قد دور حیاط می دویدند و با تیوب چرخ و چوب بازی می کردند. یکی از بچه‌ها از درختی آویزان بود و دختری با موهای پرپشت و پریشان، از کف حیاط توت جمع می کرد. موهایش توی هم گره خورده و پف کرده بود. چهره‌اش را نمی دیدم. بقیه هم حواسشان به کارشان بود. قرار بود از این پس با این‌ها زندگی کنم؟ کسانی که اولین بار بود در زندگی ام می دیدم.

سرم بنگ بنگ صدا می داد و تصاویر پیش چشمم تار می شد. پرده‌ی میان دالان و حیاط که کنار رفت، رسول پایش را از پله‌ها پایین گذاشت. پرده را رها

کردم و چیزی به گلویم چنگ زد. برگشتم و خودم را زیر پتو مچاله کردم. در چوبی که با صدای غیژ باز شد، پلک‌هایم را سفت به هم فشار دادم؛ انگار این‌جوری بیشتر محو می‌شدم. در را آرام بست. بوی کباب در دماغم پیچید و صدای خرخرخش خرش روزنامه.

«سایه‌خانوم، نمی‌خوای بلند شی؟ ساعت دوازده ظهره.»  
دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم و زیر پتو مچاله شدم تا نشنوم که می‌گوید «خانوم».

«پس بیداری؟»

صدایش نزدیک بود. سایه‌اش را حس می‌کردم که بر تن لاغرم سنگین شده بود. پتو را که آرام کشید، به دیوار چسبیدم. سرد بود. بویش را ناخودآگاه استشمام کردم؛ عطر گل سرخ نبود. دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم، اما بغضم اشک شد.

پتو را پس زد و کنارم دراز کشید. بدنم مورمور شد و بیشتر به دیوار چسبیدم. جرئت نداشتم چشم باز کنم و ببینم یک مرد، درست در چندوجبی صورتم، نفس می‌کشد، که هر لحظه ممکن بود دستش را توی موهایم یا روی پوست تنم بلغزاند. نفسم توی سینه باد کرد. اتاق در سکوت فرورفته بود.

چند دقیقه که گذشت، آرام چشمانم را باز کردم. رسول با کمی فاصله دراز کشیده و دستانش را روی چشم‌هایش گذاشته بود. لاغر بود و قدش به چشم، از خودم کوتاه‌تر می‌آمد. موهایش سیاه بود، اما نه آن‌جور که پریشان باشد یا روی سرش فرنازکی باشد که وقتی روغن مالی‌اش کنی، براق هم شود؛ مثل موهایی که روزی تویشان پنجه می‌انداختم. چشم بستم. رفتن از این عالم به عالم خواب و خاطرات و ناهشیاری، از لحظاتی بود که آرامم می‌کرد.

«سایه، سایه، ساعت چهار بعدازظهره... دو روزه پات و تو این خونه گذاشتی، یه قطره آب نخوردی.»

احساس می‌کردم خشک شده‌ام و اگر برخیزم، می‌شکنم. پتو را کنار زد و سر جایم نشستم، اما سرم را بالا نیاوردم. رسول جلو آمد. خندید، خم شد و پتو

را که روی زمین افتاده بود، تا زد و از اتاق بیرون رفت.

چشمم به سفره‌ی وسط اتاق افتاد. دلم ضعف رفت. ضعف معده‌ام، شامه‌ام را تیز کرده بود. رسول با پارچ و دو لیوان استیل به اتاق آمد. نگاهم رد دستانش را گرفت که روبه‌رویم ایستاد. لیوان را پُر کرد و به دستم داد.

هر جرعه انگار سیلی بود که در دل یک کویر خشک فرومی‌رفت. سه لیوان پشت سرهم نوشیدم، تا زمانی که حس کردم چشمانم دیگر تار نمی‌بیند.

پارچ را روی طاقچه گذاشت. «ظهر رفتم برات کباب گرفتم، ولی دیدم نمی‌خواهی بلند شی، منم نخوردم. یخ کرده.»

گرسنه بودم و سردرد امانم را بریده بود. زیرچشمی نگاهش کردم. پای سفره نشست و آن را از هم باز کرد. نشسته‌نشسته جلو رفتم. گرسنه بودم. همه‌ی سهمم را خوردم. رسول غذایش را روبه‌رویم گذاشت. هنوز گرسنه بودم. انگار هرچه خورده بودم، ته دلم افتاده بود، اما نمی‌خواستم به خودم امیدوارش کنم. بشقاب را پس زدم. زیرلب تشکر کردم و برخاستم. پتو را از روی رختخواب‌هایی که دوست‌شان نداشتم، برداشتم و دوباره سر جایم دراز کشیدم.

رسول سفره را جمع کرد و بیرون رفت، بدون اینکه اعتراضی به رفتارم داشته باشد. رفتارش عجیب بود، اما همین که کاری به کارم نداشت، کمتر می‌ترسیدم. ساق دستم را سایه‌بان چشمانم کردم و آرام پلک‌هایم را گشودم. لامپ اتاق روشن بود و رسول دور اتاق قدم برمی‌داشت.

می‌نشست، بلند می‌شد، بالای سرم می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد. چند بار هم دستش را به سمتم دراز کرد، اما پنجه‌هایش را بین راه مشت کرد و دستش را عقب کشید.

هر چند دقیقه یک بار از اتاق بیرون می‌رفت و برمی‌گشت. نمی‌دانم ساعت چند بود که لامپ اتاق را خاموش کرد و کنارم دراز کشید. این دومین شبی بود که در این خانه بودم. زن غریبه‌ای بودم که فقط می‌دانستم نام آن غریبه رسول است. اتاق تاریک بود. از بیرون صدای مردی می‌آمد که فریاد می‌زد و صدای بچه‌ای که گریه می‌کرد و زنی که می‌گفت: «زن! دست بشکنه، زن!»

نمی‌دانستم دقیقاً کجا نفس می‌کشم. همه چیز برایم ناآشنا و گنگ بود. هرم نفس‌های رسول را وقتی به سمتم چرخید، حس کردم. چشمانش را در تاریکی نمی‌دیدم، اما دستش که روی پهلویم نشست، قلبم تا توی گلویم بالا آمد. انگار مار به جانم نیش زده بود که فوری خودم را عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم؛ دیواری که عقب‌تر نمی‌رفت.

تنم یخ بست. قلبم در سینه‌ام به تپش افتاده و اشک در چشمم حلقه بسته بود که دستش را برداشت. سیاهی کنار دستم می‌چاله شد، خودش را کنار کشید و به پهلو غلتید و خوابید؛ اما من نمی‌توانستم بخوابم. خیلی وقت بود که شب‌ها خواب نداشتم. احتمالاً از همان شب برفی که از خواب پریدم، پشت پنجره رفتم و دیدم که برف می‌بارد، شب‌بوها یخ زده‌اند و سبزه‌ام شب‌نم زده و بادی که توی حیاط می‌پیچید، برایم خبر آورده است.

از این پهلو به آن پهلو شدم، اما خوابم نمی‌برد. آرام از جایم برخاستم و بیرون رفتم. نور ضعیف لامپ که از یک سیم بلند آویزان بود، حیاط را روشن کرده بود. پشه‌ها دور نور لامپ می‌چرخیدند. شب مهتابی بود. تاریکی و روشنایی با هم در حیاط سایه انداخته بودند. از پله‌ها پایین رفتم. شیر آب توی حوض چکه می‌کرد. نگاهی به ایوان انداختم. درهای چوبی با شیشه‌های مشجر رنگی، بسته شده بودند و کفش‌ها و دمپایی‌ها جلوی هر اتاق، نامرتب پخش شده بودند.

پاورچین‌پاورچین به سمت دستشویی رفتم. بوی سیگار در توالت قدیمی که دیوارهایش آجری و رسوب‌زده بودند و در گوشه‌هایش تار عنکبوت تنیده بود، پیچیده بود. حسی آشنا داشتم. این حس مشابه را قبلاً هم تجربه کرده بودم. حس غریبی در خانه‌ای جدید، اما با فاصله‌ای به اندازه‌ی دو دنیا در خواستن و نخواستن، به اندازه‌ی فاصله‌ی اختیار و اجبار.

دستانم را پای حوض شستم. صدای شرشر آب در سکوت شب را دوست داشتم. کاش دنیا همیشه همین‌طور ساکت می‌ماند و کاری به کارم نداشت. دور حیاط چشم‌گرداندم. چند اتاق دورتادور حیاط بود که با چند پله‌ی تیز و

شکسته به حیاط وصل می شد. زیر اتاق‌ها زیرزمین بود که پلکانش کنج حیاط، رو به سرویس بهداشتی بود و درخت توت بزرگی که به سمت حوض قد خم کرده بود.

بلند که شدم، سایه‌ای روی آب حوض افتاد؛ سایه‌ی دراز و لاغری که روی آب، آرام موج برمی داشت. جرئت نکردم نگاهش کنم. به سمت پله‌ها دویدم. به دستگیره‌ی سرد درِ اتاق که چسبیدم، نگاهم را برگرداندم.

مردی به دیوار حیاط تکیه داده بود که آتش سیگارش در تاریکی می درخشید و دود خاکستری‌اش، چهره‌ی مرد را پوشانده بود. نمی شناختمش؛ حتماً یکی از همسایه‌ها بود.

نگاهش که کردم، سیگارش را پایین آورد و به سمت پلکان قدم برداشت. دلم لرزید. خودم را توی اتاق انداختم و در را قفل کردم. نفسم تند می زد. از پشت شیشه به حیاط نگاه کردم، مرد وسط حیاط ایستاده بود و من را نگاه می کرد. چیزی توی دلم فروریخت.

پرده را انداختم و سر جایم برگشتم. رسول خواب بود. صدای کوبیده شدن درهم تکانش نداده بود. پتو را آرام برداشتم و رفتم بالای اتاق، زیر رختخواب‌ها دراز کشیدم. نزدیکم بود. از خودم بدم می آمد. به جسم مچاله شده‌ی وسط اتاق نگاه کردم. نمی شناختمش. در تمام عمرم، این بار سوم یا چهارمی بود که او را می دیدم. باور اینکه حالا او همسرم است، ترسناک بود.

دلم هوای خانه‌ی پدرم را کرد. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به سقف زل زدم. کاش بیشتر مقاومت کرده بودم و زیر بار این ازدواج نمی رفتم.

تا صبح بیدار بودم و به آینده‌ای که پیش رویم بود، فکر کردم، اما هیچ احساس و امیدی به آن نداشتم. تازه آسمان روشن شده بود که رسول بیدار شد. چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم. چند باری صدایم زد، توجهی نکردم. از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد، با بوی نان به اتاق برگشت.

«سایه خانوم، من می رم سرکار، ساعت دو و سه برمی گردم. صبحونه رو آماده کردم. تا چایی سرد نشده، بخور. ظهرم که برگشتم، ناهار می گیرم. نمی خواد

زحمت بکشی ناهار درست کنی. خانوم، مثل کباب دیروز می‌گیرم. خیلی دوست داشتی.»

از جایم تکان نخوردم تا وقتی که مطمئن شدم دیگر رفته است. برخاستم و پای سفره نشستم. صبحانه‌ام را کامل خوردم و وسایل صبحانه را پشت در اتاق چیدم. اول صبح، حیاط خالی بود.

به نظرم رسید رسول کاری به کارم ندارد. پس اینجا زیاد هم بد نبود. حداقل از غرغره‌های مادرم و نگاه‌های دلسوزانه و خیرخواهانه‌ی بقیه راحت بودم. سروصداها مثل روز قبل کم‌کم از حیاط شروع شد. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و زنان با یکدیگر بلندبلند صحبت می‌کردند. من هم کنج اتاق به دعوایها و درددل‌هایشان گوش می‌دادم.

وسایلم را از توی چمدان درمی‌آورم که کسی به شیشه ضربه زد.

«عروس خانوم، نمی‌خوای بیای بیرون؟»

پیراهنی که دستم بود را بوکشیدم و جوابی ندادم.

«عروس، بیا بیرون لنگ ظهره!»

به ناچار بلند شدم و در اتاق را باز کردم. اهل خانه که هرکدام گوشه‌ای از حیاط ایستاده بودند، به سمتم چرخیدند. چهره‌ها غریب بود، به جز مونس خانم و دخترش کبری.

سرم را پایین انداختم و سلامی دادم. مونس دستانش را به کمر زد و با اخم

گفت: «علیک عروس! این پسره بازم صبح گشنه رفت سر کار؟»

زیر لب زمزمه کردم: «پسره؟» که خاطرمد آمد رسول را می‌گوید. مهلت نداد جواب بدهم. ادامه داد: «کبری می‌خواه رخت بشوره، تو هم برو رخت چرکاتون و بیار با هم توی حیاط بشورید.»

عروس دوروزه مگر لباس چرک داشت؟ سرم را پایین انداختم و گفتم:

«چشم.»

دور اتاق هشت متری چرخ زدم. لباسی کثیف نبود. از روی چوب‌لباسی که به دیوار چسبیده بود، دوتا پیراهن برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. کبری کنار حوض

نشسته بود و توی تشت چنگ می زد. چند مرغ و خروس دور حیاط نوک می زدند و آفتاب تیز می تابید. آرام جلو رفتم و سلام کردم. زنی که کنار کبری نشسته بود، روسری اش روی شانه افتاده و موهایش کوتاه و وز بود. صورت گرد و گندمی داشت، با بینی پهن و لب‌هایی کلفت که به نگاهم سی‌چهل ساله می رسید. دستانش توی یقه‌ی لباسی بود که میان آب حوض شناور بود و زُل زده بود به من.

تشت را کنار حوض گذاشتم که کبری کف دستانش را توی تشت تکاند و از جا برخاست.

«من برم ناهار بذارم. سایه، تو هم لباس‌های خودت و شستی، بی زحمت اینا رو هم آب بکش.»

دستانش را توی حوض شست و رفت. یک نگاهم به کبری بود که از پله‌های زیرزمین پایین می رفت و یک نگاهم به چرکابه‌های سیاه لباس‌ها که بوی تندی و بوی صابون‌شان با هم قاتی شده بود.

«چه قشنگی!»

نگاهم را به زن دادم. هنوز نگاهم می کرد. برایش لبخندی زد که ندیدم چقدر پیدا بود.

پای تشت لباس‌ها نشستم. دست و دلم جلو نمی رفت، اما هیچ چیز در زندگی ام به دلم پیش نرفته بود، این هم یکی اش. یقه‌ی پیراهن رسول را محکم در دستم فشار می دادم، انگار گردش بود. دلم نق می زد که پیراهن‌ها را روی آب حوض پرت کن و به اتاقت برگرد، اما پاهایم سفت چسبیده بودند به موزاییک‌های شکسته‌ی کنار درخت توت. می دانستم چرا باید این لباس‌ها را بشویم. مادرم گفته بود مونس خانم بزرگواری کرده، آمده خواستگاری من برای یک‌دانه پسرش که هر جا می رفت، دختر ده‌ساله به پایش می بستند. باید کلاهم را می انداختم هوا که هووی یک زن پنجاه‌ساله نشده‌ام. گفته بود زیانت را در خانه‌ی آن‌ها کوتاه کن و هر کاری گفتند، بگو چشم.

زیر نگاه‌های سنگین زن همسایه، لباس‌های خانواده‌ی رسول را شستم و

روی طناب‌هایی که به دیوار و درخت توت بسته شده بود، پهن کردم. آب خنکی که زیر پوستم دویده بود، کرختی بدنم را کم کرده بود. صدای اذان در حیاط خانه پیچیده بود که تمام شد و کبری قابلمه به دست از پله‌ها بالا آمد. با بال‌های روسری‌اش دسته‌ی قابلمه را گرفته بود. صورتش سفید بود و یک سمت صورتش را ماه‌گرفتگی قرمز کرده بود. قدش کوتاه بود و بدنش استخوانی. پشت شان‌اش قوز کوچکی داشت که وقتی خم می‌شد، شبیه یک دمل بزرگ روی شان‌ه بود.

«ناهار آماده‌ست. بیا بالا.»

گرسنه بودم و سرم گیج می‌رفت. «باشه» ای گفتم و وقتی دیدم منتظرم ایستاده، به اتاق‌شان رفتم.

کبری برای آوردن وسایل نهار به آشپزخانه برگشت. اتاق بزرگ و دل‌باز بود. در طول آن، در و پنجره بود. پشت پنجره، گل‌های شمع‌دانی تنگ هم نشسته بودند، مثل اتاق خودم. یک تلویزیون سیاه و سفید روی یک میز چوبی که شبیه میز چرخ‌خیاطی مادرم بود، قرار داشت. اتاق پر از گل‌های شمع‌دانی بود که به آن روحیه داده بود. رختخواب‌ها، روی هم چیده شده بودند. یک ساعت مربعی شکل زردرنگ به دیوار بود و چند پوستر از امامان با پونز به دیوار چسبیده بود.

به مخده تکیه داده بودم که در چوبی که جای دیوار مقابل را گرفته بود، باز شد و مونس‌خانم و آقا‌کرم به اتاق آمدند. سریع از جا برخاستم و سلام کردم. آقا‌کرم دستانش را به پشت، درهم قفل کرده بود. اخم به چهره داشت. چهره‌اش تکیده و استخوانی بود، با سر و ریشی سفید که به سن بچه‌هایش نمی‌خورد آن قدر پیر باشد. صدایش را صاف کرد و جواب داد: «خوش اومدی عروس.»

نگاهم را از زیر پیراهن آبی و شلوار راه‌راهی که تا روی شکم‌ش بالا کشیده بود، گرفتم و به گل‌های فرش دادم. مونس‌خانم که پاهای پرانتری‌اش نمی‌گذاشت صاف قدم بردارد، پای چراغ علاءالدین ایستاد و در قابلمه را برداشت. بوی برنج در اتاق آفتاب‌گرفته پیچید. پدر رسول پاچه‌های زیرشلواری‌اش را بالا کشید که



کنارم بنشینند. برایش جا باز کردم که سروصدای کبری از حیاط بلند شد. هر سه به ایوان دویدیم. دستم را به نرده‌های ایوان گرفتم.

«غلط کردم آقاصفدر... غلط کردم...»

مردی که سیگاری بین لب‌های کبودش داشت، دستش را بالای سر کبری که سفره‌ی نان میان دستش می‌لرزید، به دیوار زیرزمین، چسبانده بود.

«به بار دیگه رو کلوم من کلوم آوردی، توی همین چاه، وسط حیاط، سروته آویزونت می‌کنم. شیرفهم شد؟»

آفاکرم که کنارم ایستاده بود، سرش را پایین برد و گفت:

«چی شده آقاصفدر؟»

صفدر سرش را بالا آورد تا حرفی بزند که نگاهش به من افتاد و دهانش نیمه‌باز ماند. چشم‌درچشمش شدم. صورت پهن و سبیل‌های سیاه پرپشت داشت، با خال گوشته‌ای که وسط پیشانی‌اش بود. دلم هری ریخت. خودم را پس کشیدم و پشت مونس‌خانم ایستادم. کبری از فرصت استفاده کرد و از پله‌ها بالا دوید. نگاهش چند ثانیه روی من ثابت ماند. عرق شرم بر شانه‌ام نشست. صفدر تابی به سبیلش داد، نگاه از من گرفت و رو به آفاکرم جواب داد: «رو حرف من اما و اگر می‌آره سلیطه!»

آفاکرم دستش را بر سینه گذاشت و کمی خم شد.

«نادونی کرده، شما به بزرگی خودت ببخش.»

سیگارش را نصفه توی حوض انداخت.

«خیالی نیست آفاکرم. ادبش کردم. بار اول و آخرش بود.»

صفدر چند قدم عقب‌تر رفت و نگاهش را دوباره به من داد.

«عروس جدید مبارک! بالاخره چشم‌مون به جمال عروس تازه روشن شد!»

باد ملایمی از بین شاخه‌های توت می‌وزید که پرده‌ی میان دالان حیاط کنار رفت و رسول به داخل آمد، درحالی‌که یک پاکت میوه و یک بسته‌ی دیگر روزنامه‌پیچ در دست دیگرش بود. رسول پله‌ها را پایین آمد و به صفدر سلام کرد.

«به! به! عجب بوی کبابی! چه خبره پسر؟ خوبه دختر نبوده که این قدر تقویتش می‌کنی!»

و از وسط حیاط برگشت و به من نگاه کرد.

رسول دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «قابل نداره.»

صفدر کباب‌ها را از دست رسول گرفت.

«ننه ت دم‌پختک پخته! برا زنت هم که دیروز کباب خریده بودی... دیگه بسشه. این مال ما باشه، پای اجاره‌ی عقب‌افتاده‌تون.»

رسول دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «نوش جون... نوش جون...»

صفدر پله‌ها را دوتا یکی بالا آمد و رسول پشت سرش، درحالی‌که دستش را به نرده‌ها گرفته بود و خودش را بالا می‌کشید؛ انگار وزنش سنگین بود.

آفاکرم و خانواده‌اش برگشته بودند توی اتاق و پای سفره نشسته بودند. خواستم به اتاق بروم، اما صفدر داشت تند به سمتم قدم برمی‌داشت. تنم را به نرده‌ها چسباندم. از کنارم که رد شد، در هوا بشکن زد و پشت در آخرین اتاق ایوان که ایستاد، دوباره برگشت و من را نگاه کرد. لبخندی روی صورتش پهن کرده بود که تا پیشانی اش را چروک کرده بود.

سر سفره که نشستیم، مونس خانم گفت: «دوتا مردید، پولی چیزی جور کنید از این خراب‌شده بریم... آخه دست و پامون تا کی از دست این جونور بلرزه؟»

رسول کنارم نشست و جواب داد: «دارم همین کارو می‌کنم، اما باز هم باید صبر کنیم.»

آفاکرم با مشت روی پیاز وسط سفره کوبید و گفت: «کجا بریم؟ هیچ‌جا بهتر از همین‌جا نیست. با صفدر کل‌کل نکنید، کاری به کارتون نداره.»

مونس خانم سری تکان داد. آهی کشید و گفت: «بشقاب و بده عروس.»

نگاهم به عکس لیلی و مجنون بشقاب ملامین بود که با کفگیر برنج و گوجه پُر می‌شد. رسول تکه‌ی پیاز روی برنج گذاشت و گفت: «بخور. دیشب هم شام نخوردی.»

کبری گره‌ی روسری اش را سفت کرد و گفت: «از این به بعد غذا پختن پای

من، شستن لباس و ظرف‌ها برای سایه.»

نگاهم را دزدیدم. هر سه نفرشان سرشان را به نشانه‌ی تأیید می‌جنباندند. هیچ حرفی توی سرم نبود که روی زبانم بیاید. کم‌حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم با آن‌ها حرفی بزنم. هیچ جوابی ندادم، اما سفره را که جمع کردیم، ظرف‌ها را بردم و پای حوض شستم که متوجه شدم زنی که موقع شستن لباس‌ها توی حیاط بود، زن صفدر، صاحب‌خانه‌مان است که در همین خانه زندگی می‌کند.

روزهایی که مونس خانم و آقا کرم به خانه‌مان می‌آمدند و می‌رفتند، حتماً همه‌ی این‌ها را برای مادرم و شاید حتی برای خودم هم گفته بودند، اما هیچ‌کدام را به خاطر نداشتم. به خاطر نداشتم شنیده‌ام با کسانی هم‌خانه‌ام که... به اتاق که برگشتم، رسول به دیوار تکیه داده بود. مقابلش نشستم و زانوهایم را بغل کردم.

«دو روزه عروس خونه‌م شدی، یک کلمه هم باهام حرف نزدی.»

نگاهش کردم. میان صورت‌گرد و لاغریش هیچ رد‌آشنایی نمی‌یافتم. انگار زبانم کف دهانم دوخته شده بود. نشسته‌نشسته جلوتر آمد و وسط اتاق نشست.

«نمی‌خوای حرف بزنی؟»

چند بار لب‌هایم را جنباندم تا کلمات از دهانم خارج شد.

«من و به‌زور وادار به این ازدواج کردن. من تو رو نمی‌خواستم.»

در صورتش هیچ چیزی معلوم نبود؛ نه ناراحتی، نه خوشحالی.

«خب چرا زودتر نگفتی؟»

شانه‌ای بالا انداختم. دل و زبانم بیشتر یاری نمی‌کرد. نگاهم را به طاقچه و

آینه‌ی شمعدانی دادم که نمی‌دانستم سلیقه‌ی چه کسی بود.

«ولی من خیلی دوستت دارم... از خیلی سال پیش.»

وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، برخاست. یک بالشت از روی رختخواب‌ها

برداشت و کنار دیوار دراز کشید و گفت: «اینم بدون، من حوصله‌م زیاده.»

نه از رسول و نه از خانواده‌اش و نه از این حیاط و خانه، خوشم آمده بود و نه

حتی دوست داشتم همکلام‌شان شوم. کنج اتاق مچاله شده بودم و به سپهر فکر می‌کردم. چرا زندگی این‌جور با من تا کرده بود؟ خوشبختی من کجای دنیا را گرفته بود؟ چند روز بود به این خانه آمده بودم؟ نمی‌دانستم. دنیا و آدم‌هایش از دستم دررفته بودند و من در دنیای کوچک ذهن و خیالاتم، قوز کرده بودم.

روزی‌روز که می‌گذشت، اشک‌هایم کمتر می‌ریخت، اما چیزی که توی سینه‌ام باد کرده بود، هر روز سنگین‌تر می‌شد و نفسم را تنگ می‌کرد.

کسی محکم به شیشه کوبید. سر جا پریدم و قبل از اینکه از جا برخیزم، مونس‌خانم در را باز کرد. پرده را کنار زد و آمد توی اتاق. با چکمه‌هایی که به پایش بود، تا وسط اتاق بالا آمد، چشمان آبی و بی‌مزه‌اش را توی چشم‌هایم قلاب کرد و غرید: «باز خوابیدی این بیچه گشنه رفت سر کار؟ زن سالم مگه چقدر می‌خواه؟ آفتاب تا روی شکمت بالا اومده!»

خیلی وقت بود که سکوت به لب‌هایم قفل شده بود. آن لحظه هرچه خواستم حرفی بزنم، کلمات را پیدا نمی‌کردم. مونس‌خانم رویش را برگرداند، در را به هم کوبید و رفت.

از آینه‌ی روی طاقچه به خودم نگاه کردم. زیر چشمانم گود افتاده بود و پشت پلک‌هایم ورم کرده و سرخ شده بود. روسری پهن و ریش‌داری که خانه‌ی پدرم بر سرم انداخته بودند، هنوز بر سرم بود که به حیاط رفتم. حیاط اول صبح خلوت بود و مونس‌خانم هم که صدایم زده بود، پیدایش نبود. فقط مرغ و خروس‌ها دور حیاط به توت‌های کف حیاط نوک می‌زدند.

نگاهی به پله‌های گوشه‌ی حیاط انداختم. پاورچین‌پاورچین پله‌ها را یکی یکی پایین رفتم. بوی ترشیدگی از دهانه‌ی تاریک زیرزمین به صورتم می‌خورد. نور باریکی از پنجره‌ها به مطبخ راه داشت که روی سقف یخچال ارج سبزرنگ افتاده بود. یک گاز سه‌شعله روی یک کمد شکسته جا گرفته بود. ظرف‌های رویی و قابلمه‌های مسی و دیگ‌ها گوشه‌ای روی هم چیده شده بودند و کف آشپزخانه، خاک سفت به هم چسبیده بود. سقف چوبی و سیاه بود و بوی نم و نا می‌داد. در یخچال را باز کردم. سفره‌ای نان در یکی از طبقات بود و

چند شیشه دارو و تشت بزرگ ماست و کمی پنیر که روی آن‌ها را کپک گرفته بود.

«خوشگل خانوم، این یخچال مال ماست. یخچال آقا کرم اون طرفه.»

هرم نفس‌هایش گونه‌ام را داغ کرد. بوی سیر توی سرم پیچید. به یخچال چسبیدم و بهت‌زده سرم را برگرداندم. دست‌به‌کمر پشت سرم ایستاده بود. اخم‌هایم را درهم کشیدم و خودم را کنار کشیدم. سرش را عقب برد و فاصله گرفت. نگاهم را از صندل گرفتم و به یخچال که توی سه‌کنج زیرزمین بود، چرخاندم. به سمت پله‌ها قدم برداشتم. دیدن صندل در آن موقعیت ترسناک بود که معده‌ام دیگر صدا نمی‌کرد، اما در عوض قلبم تا توی دهانم بالا آمده بود.

«خیلی خوشگلی! حیف صاحبت!»

زانوهایم از حرفی که زده بود، روی پله‌ها لرزید. جان‌کندم تا خودم را بالا بکشم. اینجا دیگر کجا بود؟ این مرد چه کسی بود؟ چقدر همه‌چیز عجیب و غریب بود. یعنی پدر و مادرم نمی‌دانستند قرار است کجا زندگی کنم؟ خودم را به اتاق رساندم و در را محکم بستم. گرسنه بودم و سردرد پیش چشمانم را تار کرده بود، اما ترجیح دادم تا برگشتن رسول صبر کنم.

از تنهایی کلافه شده بودم که چمدانم را باز کردم و لباس‌هایم را هرکدام با آهی که یادآور خاطره‌ی خوشی و ناخوشی بود، در کمد آویزان کردم.

تنهایی به فکر انداخت که برای خلاص شدن از این بیهودگی به نوشتن پناه ببرم. گوشه‌ی اتاق نشستم و سعی کردم برای رسیدنم به اینجا و این خانه، نقطه‌ی شروعی پیدا کنم. روزهایی که سرخوش از مدرسه برمی‌گشتم و مست‌نگاهی تا صبح در تختخوابم می‌غلتیدم. نمی‌دانستم آن رؤیاها قرار است من را به چنین خانه‌ای وصل کنند.

## فصل دوم

خورشید تیزتر می تابید و بوی بهار نزدیک بود. نور خورشید از شیشه و میله‌های آهنی پشت پنجره رد شده و بر کف موزاییک‌های کلاس و تخته‌سیاه، پخش شده بود. گرد گچ‌ها، در نور مربعی شکل پهن شده بر کف کلاس، معلق بود. صدای پاشنه‌های کفش خانم معلم در فضای ساکت کلاس پیچیده بود. کلاسورش را در بغلش گرفته بود و مدام به ساعت بندچرمی مشکی نازکش نگاه می‌کرد. او هم مثل بچه‌ها، بعد از چند ساعت نشستن روی نیمکت‌های خشک، خسته شده بود. با به صدا درآمدن زنگ آخر مدرسه، خداحافظی کوتاهی کرد و اولین نفری بود که از کلاس بیرون رفت.

هم‌پای فائزه قدم برمی‌داشتم. همان‌طور که با هم صحبت می‌کردیم، مواظب بودیم کفش‌های سفید ورزشی مان در جویبارهای کوچکی که برای ذوب شدن برف‌ها در خیابان‌ها به راه افتاده بود، نرود و روی قسمت‌هایی که زیر سایه‌ی دیوارها یخ زده بود، سر نخوریم. فائزه گفت می‌خواهد برای درس خواندن به تهران برود. گفت پدرش گفته اگر یکی از دوستانش همراهش باشد، برایش خانه می‌گیرد و می‌گذارد دبیرستان را در تهران تمام کند و از من خواست همراهی‌اش کنم. گفتم که باید به مامان بگویم تا بابا را راضی کند. حتی گفتم در تهران آشنا داریم و دایی‌ام هم آنجاست. خانه‌ی قبلی مان هم که به دایی فروخته بودیم، بالاخانه‌ای داشت که می‌توانستیم آنجا بمانیم. تا نزدیک خانه که راهمان از هم جدا می‌شد، نام خیابان‌ها، نانوائی‌ها و شیرینی‌پزی‌های که از بزرگ‌ترها شنیده بودیم را برای هم گفتیم. من از خانه‌ی قبلی مان گفتم که حالا خانه‌ی دایی بود و تا نانوائی شاید سی قدم هم راه نداشت. خانه مان سر خیابان بود و می‌توانستیم با اتوبوس به مدرسه برویم.

ذوق حرف‌هایی که به هم زده بودیم، در دلم ته‌نشین نشده بود که لی‌لی‌کنان از فائزه خداحافظی کردم و در مسیر خانه، پیچ کوچه‌ی تنگ و باریک را رد کردم

و به کتابفروشی نزدیک شدم. هرچه به مغازه نزدیک تر می شدم، لباس هایم بیشتر به دیوار گیر می کرد و کیفم به دیوار خرش خرش صدا می داد و مقنعه ام خاکی می شد.

هر روز با خودم می گفتم «نگاه نمی کنم... نگاه نمی کنم...» اما باز نگاه می کردم. سرم را بالا آوردم و زیرچشمی آن طرف را پاییدم. همان جا ایستاده بود؛ خط لبخند میان ته ریش هایش نفسم را بند می آورد. مثل هر روز که رد قدم هایم را می گرفت و در امتداد پیاده رو چند گام برمی داشت و با نگاه آرامش، تمام خستگی نیمکت های چوبی را از تنم می برد، با هم چشم در چشم شدیم و چیزی از درونم کنده شد و ته دلم افتاد. رعشه ای بر تنم نشست. نگاهم را گرفتم و دندان به جگر لبم فرو کردم. چشم هایم را به زمین دوختم و قدم هایی که درهم می پیچیدند را تندتر کردم و خود را به خانه رساندم.

خواهرم، فرزانه، مشغول غذا پختن در آشپزخانه بود و مادرم نماز می خواند. سلامی دادم و بلافاصله به اتاقم رفتم. از آینه نگاهی به خودم انداختم؛ چشمانم برق می زد و لب هایم به خنده کش آمده بود. کمی سرم را در اتاقم گرم کردم تا تب هیجانم فروکش کرد و از اتاقم بیرون رفتم. بوی قورمه سبزی صدای قاروقور شکمم را درآورد.

هنوز هیجانزده ی نگاهش بودم. به خواست فرزانه، سفره را چیدم و سر سفره نشستم. در خیال خودم نگاهش را تعبیر می کردم که صدای مادرم بند رؤیاهایم را از هم برید. نگاهم به خواهرهایم افتاد که در گوش هم صحبت می کردند و ریزریز می خندیدند. شانهای بالا انداختم.

«چییه؟ واسه چی می خندید؟»

فرزانه جواب داد: «به تو می خندیم دیگه!»

«به من! برای چی؟»

افسانه با کنایه، تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

«آخه از وقتی برگشتی، لبهات کش اومده و زیرلب با خودت حرف

می زنی! خبریه؟»

به چشمان بلوطی و صورت‌های گندمی‌شان نگاه کردم. انگشت اشاره‌ام را به سمت خودم گرفتم و پرسیدم: «من؟»

هر دو با هم گفتند: «نه، من!»

پدرم که سر سفره نشسته بود و من آن‌قدر در خیال غرق بودم که ندیده بودم، اخم‌هایش را درهم کشید. با صدایی سردگفت: «سر سفره، جای هر و کر کردن نیست.»

خواهرم، افسانه، که ازدواج کرده و درواقع مهمان این خانه و خیلی هم زودرنج بود، سرش را پایین انداخت و با بی‌میلی با بشقاب‌هایش مشغول شد، اما فرزانه که کمی شوخ‌طبع‌تر بود، با خنده «ببخشید»ی گفت و قاشقش را به دهان برد. لقمه‌ای که قورت داده بودم، توی گلویم مانده بود و از اضطراب اینکه چشمان و نگاهم چیزی را جار زده باشند، پایین نمی‌رفت.

بعد از ظهر، هنگامی که مشغول درس خواندن بودم، صدای جروبحث همیشگی مامان و بابا به گوشم رسید. از وقتی که به خاطر شغل بابا مجبور شدیم به نطنز مهاجرت کنیم، رابطه‌ی پدر و مادرم هر روز بدتر از دیروز می‌شد. گرچه مادرم خیلی به پدرم علاقه داشت، اما مادرم راضی به آمدن به نطنز نبود و پدرم به حرفش توجه نکرد.

اگرچه وقتی بچه بودم، این شهر را خیلی بیشتر از تهران دوست داشتم، اما حالا که برای رفتن به دانشگاه به مشکل خورده بودم، پشیمان بودم. با خودم فکر کردم که حق با مادر است. اگر به اینجا نیامده بودیم، امسال می‌توانستم با خیال راحت درس‌م را تمام کنم. همان لحظه چهره‌ی آرام سپهر در ذهنم نقش بست و سر ذوقم آورد. اگر به این شهر نمی‌آمدیم، هیچ‌گاه سپهر را نمی‌دیدم. کم‌کم سروصداها خوابید و من برای گفتن پیشنهاد فائزه، پیش مادرم رفتم که مشغول پاک کردن سبزی برای شب عید بود. دسته‌ای از سبزی‌ها را در دستم گرفتم که مادرم زیرچشمی نگاهم کرد. مردمک‌های قهوه‌ای‌اش را چند بار روی صورت‌م چرخاند و پرسید: «چیه سایه؟ چی کار داری؟»

افسانه و فرزانه که دوقلو بودند، بیشتر به مادرم شبیه بودند، اما من از رنگ



چشمانم که سیاه بود، تا قد و هیکلم، با آن‌ها تفاوت داشتم. مادرم همیشه می‌گفت شبیه عمه‌ام هستم که خیلی سال پیش از غصه‌ی مرگ مادرش دق کرده بود و من هرگز ندیده بودمش.

مادرم مشغول کارش بود که جلوتر رفتم. انگار نزدیک‌تر که می‌شدم، تأثیر حرف‌هایم هم بیشتر می‌شد.

«مامان؟»

درحالی‌که دسته‌های سبزی پاک‌کرده را به سبد می‌انداخت، ریز جواب داد:

«چی؟»

«فائزه هست دوستم که دوتا کوچه پایین‌تر می‌شینن... همکلاسیم توی

مدرسه...»

«خب...»

«باباش بهش پیشنهاد داده اگه بخواد، می‌تونه براش خوابگاه بگیره که

دانشگاه تهران درسش و ادامه بده.»

آه سوزداری کشید و سر حسرتش را جنباند و چیزی نگفت.

«به منم گفته اگه بخوام، می‌تونم باهاش برم.»

سرش را بالا آورد، چشمانش را ریز کرد و گونه‌های سفید و براقش چروک

شد.

«بله؟ تو پاشی بری دانشگاه؟ بری که چی بشه؟»

کف دستانم که عرق کرده بود را به پیراهنم کشیدم.

«خب درس و بخونم دیگه! خانومون هم گفته من درس خیلی خوبه و

حیفه...»

«خانومتون بیخود گفته! یه لقمه نون گیرت می‌آد، بخور و خدا رو شکر کن.

این خیال‌پردازیا یعنی چی؟ دانشگاه که جای دختر نیست.»

«اما مامان...»

«اما و اگر نداره. پاشی بری آواره‌ی شهر غربت بشی که چی بشه؟ گوشت تنم

تکون بخوره که نکنه بمب زدن و خورد تو سر بچه‌ی من؟»

توپ احسان که محکم به شیشه خورد، مادرم در جایش نیم خیز شد، اما وقتی دید شیشه نشکسته، سر جایش نشست و من جواب دادم: «اونجاکه غربت نیست. من که همون جا به دنیا اومدم. خطر حمله‌ی هوایی که اینجا هم هست. چه فرقی می‌کنه؟ دایی اینا هم...»

مادرم با عصبانیت دسته‌ی سبزی بعدی را به سبد پرت کرد. نوک چاقویی که دستش بود را به سمتم نشانه گرفت و با غیظ گفت:

«اینجا زیر سرم هستی دختر! خودمون هم خونه داشتیم، هم زندگی. این بابات با کله شقی و نادونیش، آتیش به زندگی مون زد و این جوری آواره‌ی غربت مون کرد. که چی؟ که تو هلک هلک دنبال دختر مردم راه بیفتی تا باباش دور تهرون برات خونه اجاره کنه؟ هزار سال... من و کفن کرده باشی.»

زخم دل مادر از مهاجرت بابا هنوز خوب نشده بود و هر چند وقت یک بار به هر بهانه‌ای سر باز می‌کرد. نمی‌خواستم عقب‌نشینی کنم که دسته‌ی گشنیز را برداشتم. اول آن را بو کشیدم و گفتم: «اما مامان، تو می‌تونی بابا رو راضی کنی که اجازه بده...»

دستش را بر زانویش گذاشت، خودش را جلو کشید و گشنیزها را از کف دستانم بیرون کشید. انگشت تهدیدش را تکانی داد و گفت: «سایه، روی مغز من راه نرو! نه بابات اجازه می‌ده، نه من! چهار کلام درس خوندی، سواد خوردن و نوشتن داری، بسه! دیگه باقی‌ش وقت تلف کردنه. امروز فردا باید بری دنبال بخت و اقبال.»

«مامان...»

«یامان! حرف و که ده دفعه نمی‌زنن! یه بار گفتم نه، بگو چشم و خلاصش کن

دیگه.»

## فصل سوم

دوست داشتم به خانه‌ی پدرم برگردم. ای کاش مرا مجبور به انتخاب نکرده بودند. از جایم برخاستم و پشت پنجره رفتم. صفدر پای حوض آب نشسته و به پنجره‌ی اتاق زل زده بود.

سریع پرده‌ها را که بالا جمع شده بودند، از هم باز و آویزان‌شان کردم. کلید را در قفل در چرخاندم و چند بار دستگیره را بالا و پایین کردم تا مطمئن شوم در قفل است. گوشه‌ی اتاق خزیدم. دست‌وپاهایم ضعف می‌رفت و سرگیجه داشتم، اما دلم نمی‌خواست برای لحظه‌ای دیگر از این اتاق بیرون بروم. برای اینکه فکرم را مشغول کنم، عکس‌های سپهر را که پنهان کرده و میان وسایلم جا داده بودم، برداشتم و شروع کردم به درد دل کردن. چقدر دلم برایش تنگ شده بود! باورم نمی‌شد که دو سال است سپهر را ندیده‌ام، اما هنوز لحظه‌ای قلبم از عشق او خالی نشده بود. هنوز منتظر بودم برگردد. هنوز در باورم ننگجیده بود که او دیگر نیست. محبت‌ها و عشقی که به من داشت، آن قدر واقعی بود که تا ابد در دلم زنده بماند. دو سال که چیزی نبود! احساس و قلبم همه درهم شکسته شده بودند و خودم را کاسه‌ای تکه‌تکه شده می‌دیدم که با گذشت زمان روی هم چیده شده و چسب زده شده بود، اما خودم هم می‌دانستم که من دیگر هیچ‌گاه سایه‌ی قبل از سپهر نمی‌شوم.

باز سردردم از گرسنگی و دل‌ضعفه شروع شد. نزدیک ظهر بود که در مثل روز قبل، شروع به کوبیده شدن کرد.

«سایه، نمی‌خوای از این اتاق بیای بیرون؟ اون رسول بیچاره کله‌ی سحر ناشتا از خونه رفته بیرون. الان هم نمی‌خوای پاشی یه چیزی درست کنی خودت بخوری؟»

دفترم را بستم و زیر رختخواب‌ها پنهان کردم. مگر خودشان نگفته بودند غذا پختن با کبری باشد؟ پس دیگر با من چه کار داشتند که راحت نمی‌گذاشتند؟

جواب ندادم. ترجیح دادم گمان کنند خوابم تا مجبور نشوم به آشپزخانه بروم، اما صدایشان قطع نمی شد. آن قدر بلندبلند توی حیاط صحبت می کردند که چند خانه آن طرف تر هم می دانستند در این خانه چه می گذرد. برخاستم و پشت در رفتم. صفدر پای دیوار ترک برداشته تکیه داده و روی زانوهایش نشسته بود، سیگارش روی لبهایش بود و همسرش موهای دخترک را که به هم چسبیده بود، شانه می زد.

مونس خانم روی پله های شکسته نشسته بود و می گفت: «به پسره گفتم بیا بریم یه دختر ترگل ورگل برات بگیریم که ذوق قدوبالات و کنه، رفت چسبید به یکی که به مرده ها بیشتر شبیهه.»

ملوک شانه را توی حوض فروبرد که دخترک از زیر دستانش جست تا فرار کند. ملوک به یقه ی پیراهنش چسبید، توی سرش زد و دوباره لب حوض نشانده شد. شانه ی پلاستیکی را توی کرک موهای درهم گره خورده اش گیر داد و گفت: «عروس خیلی افاده ایه. به دمش می گه دنبال من نیا، بو می دی. شایدم می ترسه چشمش بزنی، خودش و قایم کرده.»

مونس روی پایش کوبید و گفت: «آخه عروس دست دوم چشم کردن داره؟ مگه رفتم دختر چهارده ساله و آفتاب مهتاب ندیده آوردم که بتترسه چشمش بزنی؟»

ملوک که با موهای درهم گره خورده کلنجار می رفت، گفت: «از قدیم گفتن میمون هرچی زشت تر، اداش بیشتر.» مونس سرش را به سمت اتاق چرخاند و بلندتر گفت: «اینم از بخت و اقبال نداشته ی ما بود دیگه.»

صفدر از توالت گوشه ی حیاط بیرون آمد و درحالی که سیگارش کنج لبش بود و کمر بند شلوارش را می بست، گفت: «هکی. همچین می گه بخت، انگار پسر شاهه. رسول سرش هم به تنش اضافه.» و نگاهش را به پنجره داد و من را دید و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد.

پرده را انداختم و کنج اتاقم کز کردم. احساس ناامنی داشتم و تکلیفم را با خودم نمی دانستم. تا کی می توانستم از این خانه و اهالی اش پنهان شوم؟ تا کی

می توانستم به آشپزخانه بروم؟ تا کی می توانستم با اخم و بغ کردن اجازه ندهم رسول به من دست بزند؟ این چه لجی بود که با زندگی ام کرده بودم؟ انگار از چاله درآمده و خودم را توی چاه انداخته بودم.

رسول که به خانه آمد، دستش پُر بود. یک جعبه شیرینی خریده بود که آن را توی طاقچه گذاشت و درحالی که جوراب‌هایش را بیرون می‌کشید، گفت: «ننه می‌گه از اتاق بیرون نرفتی.»

«از آدم‌های این خونه بدم می‌آد.»

آمد و روبه‌رویم نشست.

«اصلاً حسی به تو ندارم. حتی ازت بدم هم نمی‌آد.»

نگاهم کرد.

«چه خوشگلی!»

نگاهم را برگرداندم که دستش را به سمت روسری ام برد. دستم را سفت به گره روسری چسباندم.

«به من دست نزن!»

«تو زن منی.»

«اما من دوستت ندارم. چند بار بگم؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

«دوست نداشته باش. گفتم که صبرم زیاده، اما دیگه تحمل ندارم فقط بر و بر نگاهت کنم.»

هیچ فکر اینجایش را نکرده بودم. خیلی احمق بودم که خیال می‌کردم رسول به من دست نمی‌زند. واقعاً چه فکری پیش خودم کرده بودم که زن کسی شده بودم که سپهر نیست؟

لب‌هایش را که روی گونه‌ام گذاشت، دل و روده‌ام بالا آمد. از زیر دستش فرار کردم، اما به کجا؟ به سه کنج طاقچه و رختخواب‌ها. دستی به پیشانی‌اش کشید و به سمتم آمد.

«اگه تا حالا نزدیکت نشدم، واسه این نیست که مرد نیستم. فقط دوستت

دارم. نمی‌خوام اذیتت کنم. چموش‌بازی و بذارکنار.»  
تمام التماسم را در نگاهم ریختم.

«پس آگه دوستم داری، به من دست نزن. من مال تو نیستم.»

با این حرف جری‌ترش کردم که جلو آمد و روسری را از سرم کشید و به دیوار چسباندم. اشک از گوشه‌های چشمانم شُره کرد. نگاهم به در اتاق بود. داشتم از خجالت می‌مردم. انگار سپهر بالای سرم ایستاده و چشمانش را بسته بود. هر چند دقیقه یک بار چشمانم را به در می‌دادم. می‌ترسیدم سپهر ناگهان سر برسد و من را در این وضعیت ببیند. انگار که داشتم خیانت می‌کردم، آن‌هم به کسی که طاقت اخمش را نداشتم. کاش نفس توی سینه‌ام باد می‌کرد و بالا نمی‌آمد و می‌مردم، اما دست دیگری غیر از سپهر لمسم نمی‌کرد. درد جوری توی قلبم پیچیده بود که مطمئن بودم زنده از این اتاق بیرون نمی‌روم؛ مثل روزی که فکر می‌کردم دیگر یک ساعت هم زنده نمی‌مانم، اما ماندم.

نگاهم به نوشته‌ی اول کتاب بود که سپهر نوشته بود: «ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود.» انگار برای امروزم نوشته بود. رسول همان جاکنج دیوار به خواب رفته بود و من اشک‌هایم را پاک می‌کردم؛ تنها کاری که از دستم برمی‌آمد. در یک تصمیم آنی از جایم برخاستم. باید به خانه‌ی پدرم برمی‌گشتم. من آدم این زندگی نبودم، اما به محض اینکه بلند شدم، سرم گیج رفت و چشمانم سیاهی رفت.

چشم‌هایم را که باز کردم، رسول با لیوان آب میوه بالای سرم نشسته بود. چشمانم می‌سوخت و تشنگی و گرسنگی، عقل و قلبم را از کار انداخته بود که لیوان را یک جرعه سرکشیدم و متوجه نشدم چه طعمی می‌دهد.

به دیوار تکیه دادم. اتاق را سایه گرفته بود و پرده‌های افتاده، آن را تاریک‌تر کرده بود.

«ننه مونس غذا پخته، برای ما هم آورده، مردیم از گشنگی... الان یه هفته ست که یه سفره توی این اتاق پهن نشده، ولی اشکال نداره. تو خاطرت بیشتر از اینا برای من عزیزه.»

پشت سرهم حرف می زد. دلم می خواست توی دهانش بکوبم. خشمی از رسول در دلم جمع شده بود که دستانم را مشت کرده بود.  
«تو فقط من و دوست داشته باش. هیچی ازت نمی خوام. هیچ کاری هم نکن. همین جا بخواب. خودم غذا درست می کنم.»  
لحن صدایش ترحم انگیز بود و حالم را بد می کرد.

گرسنه بودم و سردرد امانم را بریده بود. بوی برنج توی شامه‌ام چرخ می خورد. با تمام تنفری که از او داشتم، کنار سفره نشستم و چند قاشق از برنج و خورشت لوییا را به دهان بردم. انگار گرسنگی و تشنگی که بر آدم چیره می شد، قلب و عقل از کار می افتادند و دیگر نمی توانستی آن تصمیم‌ها را بگیری و آن احساساتی را داشته باشی که قبل از گرسنگی به سراغت آمده بود.  
رسول سفره را جمع کرد. از اتاق بیرون رفت و تا نیمه شب برنگشت. نمی دانم ساعت چند بود که بدن کرخت و خشک شده‌ام را از کنج اتاق جدا کردم و بیرون رفتم.

چراغ‌های اتاق پدر رسول روشن بود و صدای خنده و تلویزیون و گریه توی حیاط پیچیده بود. انگار عادت کرده بودند با هم بلند حرف بزنند.  
از دستشویی که برگشتم، لب حوض دست و صورتم را شستم، اما به آسمان نگاه نکردم. سرم پایین بود. از کنج پله‌ها آرام بالا رفتم که مونس خانم ناگهان جلوی در اتاق ایستاد و گفت: «بالاخره شاخ غول و شکستی، اومدی بیرون. بیا اینجا مهمون داریم. بیا...»

دستم و دلم به رفتن نمی کشید، اما چاره چه بود؟ باید یاد می گرفتم با این آدم‌ها زندگی کنم. پاهایم را به زور دنبال خودم کشاندم. نمی دانستم مهمان‌شان کیست. همراه مونس وارد اتاق شدم و زیر لب سلام دادم. صاحبخانه و زن و بچه‌اش مهمان‌شان بودند.

رسول برایم جا باز کرد. کنارش با اندکی فاصله نشستم. سرم را که بالا بردم، دیدم همه به من زل زده‌اند. انگار چیز عجیبی بودم. شاید هم بودم. مادرم می‌گفت رفتارهایت شبیه جن‌زده‌ها شده. شاید آن‌ها هم همین‌طور فکر

می‌کردند.

کبری کنار پدرش نشسته بود و تخمه می‌شکست. مونس پاهایش را دراز کرده بود و با زنی که صبح فهمیده بودم نامش ملوک است، درگوشی حرف می‌زد. صفدر که زیر طاغچه نشسته بود، به من نگاه می‌کرد.

صدای تلویزیون بلند بود و خش‌خش می‌کرد. اخم‌هایم را درهم گره کردم و روسری‌ام را جلوتر کشیدم. با اینکه دامن پوشیده بودم، اما با خودم گفتم کاش چادرم را بر سرم انداخته بودم. چند دقیقه‌ای سربه‌زیر نشستم که صفدر بلند گفت: «خب عروس خانوم، نمی‌خوای دو کلوم حرف بزنی؟»

سرم را بالا آوردم. همه‌ی نگاه‌ها خیره به من بود. مگر این صفدر همانی نبود که دو روز قبل با خانواده‌ی رسول بحث‌شان شده بود و مونس و کبری به او ناسزا می‌گفتند؟ پس چرا الان بالای خانه‌شان نشسته بود؟

نگاهم را به صفحه‌ی کوچک تلویزیون دوختم که پرپر می‌کرد و برفک‌شان می‌داد تا آدم، و بی‌جوابش گذاشتم.

«والا یه جوری مونس وسط حیاط جلیز و ولز می‌کرد رسول عاشق یه زن شده که گفتم حکماً یه بیوه‌ی چهل پنجاه ساله‌ست که ده تا شکم زاییده، اما اِه‌کی! شاه‌ماهی شکار کرده. دمت گرم رسول! تو کی این قدر زرنگ شدی؟ آقا کرم، این رسول تو حکایت همونه که می‌گن طرف نصفش زیر زمینه.»

از لحن حرف‌های صفدر، لرز به بدنم نشست. به رسول نگاه کردم. سرش پایین بود و تخمه می‌شکست. ملوک صورتش را از صفدر برگرداند و زیر لب چیزی گفت و مونس گفت: «چشمه پسرم؟ والله که حقش بهتر از این‌ها بود.»

و آقا کرم که روی بالشت وسط خانه لم داده بود، غرید: «دِ ساکت ببینیم چی چی زِر می‌زنه.» و پوست تخمه‌ها را با تُف توی کاسه انداخت که روی فرش پاشید.

هنوز این خانه و آدم‌هایش را درک نمی‌کردم. هر لحظه که می‌گذشت، احساس غریبی بیشتری با آن‌ها داشتم. ملوک و مونس جیک توجیک حرف می‌زدند و گاهی نگاهی به من می‌انداختند. رسول و خواهر و پدرش هم



تلویزیون تماشا می‌کردند و صفدر درحالی‌که خودش را روی یک مخده تکیه داده بود، به من زل زده بود. نگاهش زیادی عجیب بود یا بهتر بگویم هیز بود. سرم را پایین انداختم تا حداقل چشم‌درچشمش نشوم.

سروصدای تلویزیون و سه بچه‌ی قدونیم‌قد صفدر که با هم بازی می‌کردند و جیغ می‌کشیدند، اعصابم را به هم ریخته بود. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و پدرشان بر سرشان فریاد می‌زد: «بتمرگید کره‌خرا...»

از لحن بیانش چندش می‌شد. به یاد خانه‌ی حاج‌ابراهیم افتادم و حالا حتی دلم برای نیش‌وکنایه‌های مریم هم تنگ شده بود. این خانه و آدم‌هایش زیادی با من غریبه بودند.

«زن‌داداش، زن‌داداش...»

برای لحظه‌ای احساس کردم مریم است که صدایم می‌زند. سرم را با لبخند بالا آوردم و با دیدن کبری، لبخند روی لب‌هایم خشک شد.

«پاشو بریم آشپزخونه، شام و بیاریم.»

بی‌چون‌وچرا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. وسایل شام را که چند پیاله ماست و قابلمه‌ی دم‌پختک عدس بود، به همراه کبری به اتاق بردیم. تا جایی که می‌توانستم، به صفدر نگاه نمی‌کردم، اما هر بار نگاهم به او می‌افتاد، می‌دیدم با لبخندی پهن، به من خیره شده است. وقتی به بقیه‌ی اعضای خانواده نگاه می‌کردم، سرشان توی یقه‌ی خودشان بود و نمی‌دیدند که این مرد دارد با نگاهش من را قورت می‌دهد.

سر سفره دقیقاً روبه‌روی من نشست. از رسول دل خوشی نداشتم، اما در آن لحظه او را در این خانه پناهگاهم می‌دیدم. خودم را به او نزدیک‌تر کردم تا شاید صفدر کمی خجالت بکشد و دست از این نگاه خیره‌اش بردارد.

احساس خفقان داشتم و دلم می‌خواست زودتر این جمع را ترک کنم. آن‌قدر افکارم مشوش بود که قاشق برنج به گلویم پرید. دست بردم که پارچ آب را بردارم، اما صفدر زودتر لیوان را پر کرد و به سمتم گرفت. نگاه همه روی من خیره بود. فکر می‌کردم حتماً متوجه نگاه‌های هیزش شده‌اند. اگر درموردم فکر بدی

می‌کردند، چه می‌کردم؟ رسول گفت: «بگیر دیگه...» ولی نه، نگاه همه عادی بود. به ناچار لیوان را از دستش گرفتم و سرکشیدم، اما تا خواستم آن را داخل سفره بگذارم، صفدر برایم چشمکی زد. از ترس قالب تهی کردم و به همه که سر سفره نشسته بودند، نگاه کردم. هیچ‌کس حواسش به این مرد و رفتارهایش نبود. انگار عقرب به جانم افتاده بود و نیش می‌زد. از سر سفره بلند شدم، زیرلب «بیخشید» ی گفتم و خواستم بیرون بروم که مونس گفت: «وای... عروس، پختیم، آوردیم، گذاشتیم جلوت، نمی‌خوای سفره رو جمع کنی؟»

رسول به یاری‌ام آمد و گفت: «سایه، تو برو. من جای تو سفره رو جمع می‌کنم.»

زیرلب تشکر کردم و به سمت در قدم برداشتم. مونس گفت: «معلوم نیست پسرمون و زن دادیم یا دخترمون و شوهر!» توجهی نکردم. فقط رفتار زننده‌ی صفدر بود که در آن لحظه برایم مهم بود. دعا می‌کردم کسی رفتار زشتش را ندیده باشد، چون نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم و چگونه از خودم رفع اتهام کنم.

چند روزی گذشت و من از اتاق بیرون نمی‌رفتم. فقط وقت‌هایی که مطمئن بودم صفدر از خانه بیرون رفته است، به سرعت به حیاط می‌رفتم و برای ناهار رسول چیزی حاضر می‌کردم و به اتاق می‌آوردم. لباس‌هایمان را هم وقت‌هایی که او در خانه نبود، لب حوض می‌شستم. اگرچه ما دو تا چند تکه لباس بیشتر نداشتیم، اما به محض اینکه پای حوض می‌نشستم، مونس هم لباس‌های چرک‌شان را می‌آورد و می‌خواست که بشویم. با اینکه چندش می‌شد، ولی، اما و اگر نمی‌آوردم. فکر می‌کردم به این دلیل که من دختر نبودم و رسول با من ازدواج کرده، سرم منت گذاشته است.

تقریباً در اتاقم زندانی شده بودم و زیاد بیرون نمی‌آمدم. صفدر هر لحظه میان ایوان می‌پلکید و بلندبلند پشت در اتاق حرف می‌زد که من را متوجه حضورش کند.

بارها دیده بودم که کنار دیوار حیاط روبه‌روی اتاق می‌ایستد و به اتاق زل می‌زند. نگاه‌هایش کلافه‌ام کرده بود و می‌دانستم آبرویم را نشانه گرفته است. از ترس به هیچ‌کس نمی‌گفتم صفدر چه رفتارهایی دارد. می‌ترسیدم بگویند حتماً خودت رفتار ناشایستی داشته‌ای. از طرفی می‌دانستم اگر پدرم یا سپهر بود و چنین اتفاقی می‌افتاد، حتماً صفدر را می‌کشتند. پس اگر رسول هم متوجه می‌شد، صفدر را زنده نمی‌گذاشت. نمی‌خواستم ناراحتی و جنگ به پا کنم و تصمیم گرفتم با بی‌اعتنایی، او را از سر خودم باز کنم.

در خانه‌ی رسول آرامش نداشتم و بی‌قراری‌ام نسبت به قبل بیشتر شده بود. از ازدواج با او سخت پشیمان بودم. اگرچه در انتخاب او نقشی نداشتم و من را مجبور به این ازدواج کرده بودند، اما حالا که نگرانی‌هایم بیشتر شده بود و نسبت به سپهر احساس عذاب وجدان داشتم، سخت پشیمان بودم که چرا اجازه داده بودم دیگران برایم تصمیم بگیرند. درواقع من از چاله‌ی خانه‌ی پدرم درآمده بودم و به چاه خانه‌ی رسول افتاده بودم. نه به رسول علاقه‌ای داشتم، نه سبک زندگی‌شان مورد قبولم بود. به‌هیچ‌عنوان نمی‌توانستم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم. مسئله‌ی صفدر و نگاه‌های خیره و هیزش که با بی‌اعتنایی‌های من هم تمام نمی‌شد، استرس و نگرانی‌ام را بیشتر از قبل کرده بود.

دو ماهی از حضورم در خانه گذشته بود. فقط یک هفته توانستم در مقابل رسول مقاومت کنم. بعد از آن به‌ناچار تسلیم به تمکین شدم و هر بار انگار به سلاخ‌خانه می‌رفتم، پوستم را می‌کنند و دوباره زنده می‌شدم.

در این مدت یکی دو باری با رسول به خانه‌ی پدرم رفتم، ولی آن‌ها به دیدنم نمی‌آمدند. درواقع در دو ماهی که گذشته بود، یک بار فقط مادرم به دیدنم آمد، آن‌هم آن‌قدر از بخت و روز من خوشحال بود که لازم ندیدم بگویم در این خانه چه بر من می‌گذرد. با خودم گفتم با گذشت زمان به این خانه و رسول عادت می‌کنم و با آن‌ها کنار می‌آیم و در هر موقعیتی که عرصه برایم زیاد تنگ می‌شد، به نوشتن و مرور خاطراتم پناه می‌بردم.

اواسط تابستان بود. رسول از طرف شرکت نفت منتقل شد اهواز و تقریباً

یک ماهی خانه نبود. این انتقالی خوشحالم کرد که چند وقتی به حال خودم هستم و دیگر کسی مدام زیر گوشم نمی خواند که باید وظایفم را در قبال شوهرم تمام و کمال انجام دهم، اما تنها چیزی که دل نگرانم کرده بود، نگاه‌های صفر بود. با بی حوصلگی و سالیلی که رسول خواسته بود را برایش آماده کردم. یاد زمانی افتادم که ساک سپهر را برای مسافرت مشهد می بستم. هنوز باورم نمی شد که روزگار من را از کجا به کجا پرت کرده است. بعد از رفتن رسول، مونس خانم از من خواست به اتاق آن‌ها بروم و این چند روزی که رسول نیست، پیش آن‌ها بمانم. راحت و صمیمی نبودم، اما تنهایی و ترسی که در ناخودآگاهم از صفر داشتم، باعث شد قبول کنم.

با کبری مشغول شستن ظرف‌ها لب حوض بودیم و ملوک هم سمت دیگر حوض، لباس‌های بچه‌هایش را می شست. ملوک با کبری صحبت می کرد؛ گاهی هم از من سؤال می پرسید که با بله و خیر جواب می دادم.

عصر بود و هوا خنک. گنجشک‌ها روی شاخه‌ها سرو صدا می کردند و بچه‌ها توی کوچه، محله را روی سرشان گذاشته بودند که در حیاط به شدت به هم کوبیده شد. از جا پریدم و نگاهم را به پرده‌ی جلوی دالان دادم که صدای دخترک ملوک در آن پیچیده بود.

پرده کنار رفت و دخترک با دماغ آویزان، به میان حیاط پرت شد. دستپاچه بلند شدیم و ایستادیم. ملوک دستش را بر سرش کوبید و گفت: «چه خاکی به سرم شده؟» و دوید و دخترک را از پای حوض بلند کرد.

صورت دخترک از اشک خیس بود. موهای بلند و خرمایی‌اش به صورت نشسته‌اش چسبیده بودن و اشک از میان گرد و غبار پهن شده بر صورتش تا چانه، سُره کرده بود. جلو رفتم تا به ملوک کمک کنم. موهای دخترک را از توی صورتش کنار زد. جای رد انگشتان کسی روی صورتش مانده بود. صورتش را شستم. ملوک زیر لب نفرین می کرد و بینی‌اش را با روسری پاک می کرد که صفر سرفه‌ای کرد و از پله‌ها پایین آمد.

ملوک به طرفش هجوم برد، اما انگار با دیدن چشمان سرخ و غران صفر،

بادِ خشمش خوابید که ایستاد و حقیرانه خفه فریاد کشید: «چی کارش کردی بچه‌ی طفل معصوم و ذلیل شده؟»

صدایش هم خشم داشت و هم ترس، که وقتی با هم قاتی شد، برایش حقارت ساخته بود. صفدر دستی بر پیشانی عرق‌کرده‌اش کشید و لب حوض نشست.

«بچه که به حرف بزرگ‌ترش گوش نده، باید زد توی سرش تا صدا سگ بده.»  
ملوک اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «تو اصلاً لیاقت نداری دختری به این خوشگلی بچیت باشه.»

صفدر با یک حرکت از کنار حوض بلند شد و خواست به ملوک حمله کند که خودش را پشت کبری پنهان کرد. صفدر با فریاد گفت: «ضعیفه، من و چه به زن و بچه؟ اون ننه‌ی ازخدایی خبرم تو رو کرد تو پاچه‌ی من. تا او مدم بفهمم چه شکری خوردم، زارت وزارت زاییدی که بیرون نکنم. خودت و با چهار سر عائله آویزون ریش من کردی، وگرنه من و چه به این همه مفتخور، ها؟»

ملوک دخترش را که سرش را از ترس در گودی شانه‌ی مادرش فرو برده بود، در بغلش جابه‌جا کرد و گفت: «الهی خیر و خوشی نبینی مرد که توی در و همسایه آبرو برامون نداشتی.» و دخترش را بغل کرد و از پله‌های آن سوی حیاط به اتاقش رفت. ما هم منتظر بودیم که صفدر از کنار حوض برخیزد تا ظرف‌ها را بشوییم، اما او همان‌جا لب حوض نشست. دستانش را در حوض شست و در هوا تکان داد که قطرات آب از سرانگشتانش به سرو صورتش پاشید. سرم را عقب کشیدم، اما نگاهم را بالا نبردم. خوب می‌دانستم به من زل زده است و با کوچک‌ترین تلاقی نگاهی چشمک می‌زند.

دستش را در جیب شلوارش جیبش فرو برد و سیگار و فندکش را بیرون کشید. چند قدم جلوتر آمد و لبه‌ی حوض نشست و یک پایش را دراز کرد و گفت: «چی؟ چرا مات تون برده؟»

کبری پای ظرف‌ها نشست و گفت: «می‌خوایم ظرف‌ها رو آب بکشیم. پاشو

برو.»

دود سیگارش در هوای پاک بعد از ظهر، ها کرد و پشت دستش را محکم توی آب حوض کوبید و گفت: «برم؟ کجا برم؟ شما ظرفتون و بشورید.»  
کبری شروع به کشیدن اسکاچ کفی توی قابلمه‌ی رویی کرد و به من گفت:  
«آب بکش، بریم.»

بدون اینکه سرم را به سمتش بچرخانم، روی چهارپایه نشستم و شیر آب را باز کردم. پای درازش درست کنار سبد ظرف‌های آبکش شده‌ی لب حوض بود که وقتی می‌خواستم ظرف‌ها را توی سبد بچینم، توی چشمم فرومی‌رفت؛ کف پای خشک و ترک‌خورده با انگشت‌هایی که انگار کسی با چکش روی آن‌ها کوبیده و کج‌شان کرده بود.

دود سیگارش را که نفس می‌کشیدم، دل و روده‌ام درهم می‌پیچید. ظرف‌ها را تندتند آبکشی و توی سبد پرت می‌کردم.  
«قشنگه، رسول کجاست؟»

با این حرف، چشمانم تا آخرین حد گشاد شد. سریع به سمت کبری برگشتم تا عکس‌العملش را ببینم. حواسش نبود و با تمام زورش به جان برنج‌های چسبیده‌ی کف قابلمه افتاده بود، انگار نشنیده بود که صفدر چه گفته است. من هم تصمیم گرفتم خوم را به نشنیدن بزنم. برای همین جوابش را ندادم و با سرعت بیشتری ظرف‌ها را آبکشی کردم که مشتش را پر از آب کرد و به صورتم پاشید.

«زبونت و موش خورده، کوچولو؟»

انگار می‌خواستم کبری برایم کاری کند، یا در مقابل صفدر سپرم شود. اول به او نگاه کردم، اما سرش پایین بود و توجهی به صفدر و حرف‌هایش نداشت. به ناچار با تته‌پته گفتم: «با منی؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «پس با کی‌ام؟ مگه غیر خودت خوشگل دیگه‌ای هم توی این خونه هست؟»

از بی‌حیایی کلامش دست‌وپایم به لرزه افتاد. آب دهانم را قورت دادم. آخرین بشقاب را زیر شیر گرفتم و داخل سبد پرت کردم که بیرون حوض توی

باغچه افتاد. سریع برخاستم و رو به کبری گفتم: «من دیگه می رم اتاقم... خودت زحمت بکش ببر آشپزخونه.»

کبری بالاخره نگاهش را بالا آورد و وقتی رنگ پریده ام را دید، گفت: «برو زن داداش. برو خودم می برم.»

بعد رو به صفدر کرد و گفت: «سربه سر عروس ما نذار. این مثل من و ملوک نیست و از این شوخی ها و بی مزه بازیای تو خوشش نمی آد.»

به سمت پله ها پا تند کردم، اما صدایش را می شنیدم.

«اتفاقاً سربه سر این گذاشتن خیلی کیف می ده.»

و شروع کرد روی زانویش کوبیدن و بلندبلند خندیدن که بند دلم از زهر خنده هایش پاره شد. به اتاقم رفتم. در را قفل کردم و پرده ها را کشیدم، اما صدای خنده هایش هنوز در سرم می پیچید.

حالم از صفدر به هم می خورد. نمی توانستم باور کنم آدم می تواند تا این حد کریه باشد. تا آن روز چنین آدمی در زندگی هفده هجده ساله ام ندیده بودم. دیگر تا وقت شام از اتاقم بیرون نرفتم و برای اینکه بتوانم خودم را آرام کنم، به نوشتن خاطراتم پناه بردم.

## فصل چهارم

نقش سپهر را بر دیواره‌های ذهنم نقاشی می‌کردم که تقه‌ای به در اتاق خورد و افسانه سرش را از چهارچوب در داخل آورد.

«اجازه هست؟»

از جایم برخاستم و روی تخت نشستم. پاهایم را آویزان کردم و گفتم: «بیا تو.»

کنارم نشست و بعد از خوش‌و‌بشی کوتاه، نگاهش را دور اتاقم چرخاند. من هم رد نگاهش را گرفتم تا ببینم دنبال چه چیزی می‌گردد.

چیز جدیدی در اتاقم نداشتم. همه‌اش همان وسایل قبلی بود. یک کمد کوچک فلزی با یک میز تحریر فلزی که کتاب‌هایم را با نظم روی آن چیده بودم. یک صندلی چوبی قهوه‌ای‌رنگ که چند سالی بود از آن استفاده می‌کردم و از بس به این طرف و آن طرف کوبیده شده بود، لکه‌لکه شده بود. لباس‌هایم مرتب از چوب‌لباسی کوبیده شده به دیوار آویزان بودند. عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌های بچگی‌ام را مرتب سر کمد فلزی جا داده بودم. تا زیر طاقچه رنگ کرم خورده و بعد خط سیاهی دورتادور اتاق کشیده شده بود. بالای خط سیاه تا سقف رنگ آبی زده شده و باعث شده بود اتاق دل‌باز به نظر برسد، به‌خصوص با وجود دو گلدان حسن یوسف گذاشته شده بر پشت پنجره که نور خورشید حسابی باعث رشد کردن‌شان شده و به اتاق روح و جان داده بود. تخت فلزی‌ام هم گوشه‌ی اتاق زیر پنجره بود که خیلی وقت بود تاریخ انقضایش رسیده بود و مدام غیژغیژ و صدایش کلافه‌ام می‌کرد.

قبل از اینکه افسانه ازدواج کند، اینجا اتاقش بود که بعد از ازدواج، به من رسید. شاید از روی دل‌تنگی بود که آن را خوب و ارسی می‌کرد.

«تعریف نمی‌کنی؟»

ابرو درهم کشیدم.



«تعریف؟ از کجا تعریف کنم؟ مدرسه که...»

چشم و ابرویش را تکان داد و لبخندش را به یک طرف صورتش کش آورد که متوجه نشدم لبخند است یا پوزخند.

«مدرسه نه! از اتفاق‌های بیرون مدرسه.»

آب دهانم را قورت دادم. هر وقت سپهر توی سرم می‌آمد، حس می‌کردم سرم از هم شکافته شده و همه‌ی آدم‌ها سپهر را میان افکارم می‌بینند که با حرف افسانه آب دهانم را قورت دادم و مثل مرده‌ها جواب دادم: «بیرون مدرسه خبری نبوده که بخوام بگم. چیزی شده؟»

دستانش را زیر تنش ستون کرده و پاهایش را که روی هم انداخته بود، زیر دامن کلوش استرجش تکان می‌داد.

«یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی من از چی حرف می‌زنم؟»

سرم را تکانی دادم و گفتم: «نه.»

دستانش را بغل زد و به سمتم چرخید.

«خب رُک می‌گم. از کی تا حالا با پسر حاج‌ابراهیم سرویس داری؟»

چشم‌هایم اندازه‌ی نعلبکی درشت شدند. فوری نگاهی به در انداختم. بسته بود. از جا برخاستم و مطمئن شدم که مادرم یا کسی دیگر این حرف را نشنیده باشد.

«چی می‌گی؟ چه سرویسری؟»

چشمانش را ریز کرد.

«یعنی حاشا می‌کنی؟»

از حرفش شوکه بودم و حوصله‌ی اینکه کلمه کلمه حرف بزند را نداشتم.

لحنم را تلخ کردم و غریدم: «می‌شه حرف آخرت و اول بزنی؟»

شانه‌هایش را بالا داد و به سقف زل زد.

«نچ... تا تو نگی، من حرفی برای گفتن ندارم.»

چیزی در درونم می‌جوشید و توی رگ‌هایم قُل می‌زد که گفتم: «من فقط هر

روز که می‌رم مدرسه، کنار کتاب‌فروشی می‌بینمش. تا حالا یه کلمه هم باهاش

حرف نزدم.»

تیز نگاهم کرد.

«به خدا راست می‌گم. به جون داداش سهراب.»

«خیلی خب بابا، نمی‌خواد قسم بخوری. باور کردم، اما حالا من می‌خوام به

موضوعی و بهت بگم.»

همه‌ی وجودم یک جفت گوش شد و به دهان افسانه خیره شدم. افسانه کنار

پنجره رفت، به حیاط نگاهی انداخت و دور اتاق، قدم‌های شمردن برداشت. پای

میزم ایستاد و یکی از کتاب‌های درسی‌ام را برداشت و ورق زد.

نفسم بین گلو مانده بود و بالا نمی‌آمد. افسانه قصد داشت اذیتم کند که

ساکت شده بود. ملحفه را بین انگشتانم چنگ زده و به رفتارهای آرامش خیره

بودم که دوباره کنارم نشست.

«امیر می‌گه مثل اینکه پسر حاج ابراهیم خاطرت و می‌خواد. از امیر خواسته

بهت بگه اگه نظر خودت مثبت، بیان خواستگاریت.»

«چی؟ نشنیدم!»

شنیده بودم، اما باور نمی‌کردم. انگار معلق شده بودم و نمی‌دانستم در هوا

پرواز می‌کنم، یا لبه‌ی تخت اتاقم نشسته‌ام.»

«همون که شنیدی. تکرار نداشت.»

مگر چیزی بهتر از این هم می‌توانست وجود داشته باشد؟ اینکه خسته از

امتحان مدرسه زیر نور آفتاب دراز کشیده باشی و در رؤیاهایت دو چشم کشیده

و مشکی را تصور کنی که به اندازه‌ی یک دنیا از تو فاصله دارند و توهی دلت

غنج برود، تنگ شود، بشکند و بخواهی فقط بخوابی تا با آن تصویری که روزی

دو دقیقه به اندازه‌ی یک نگاه، نگاهش کردی، کلنچار بروی. بعد کسی درِ اتاق را

بکوبد و واقعیت عشقی که در دلت جوانه زده و ریشه داده را، کادوپیچ بیاورد و

بگذارد میان دستانت.

دستم را دراز کردم و لب‌های افسانه را نوازش کردم. چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

واقعی بود. هیجان‌زده دستانم را به هم کوبیدم.

«راست می‌گی؟»

از روی تخت برخاست و بدون اینکه نگاه کند، به سمت در رفت.

«نمی‌خواه جواب بدی. انگار تب تو تندتره.»

از اتاق که بیرون رفت، نفسم نامنظم بود. خودم را روی تخت رها و شروع به خندیدن کردم. چند بار به گونه‌هایم زدم تا مطمئن شوم خواب نیستم. دور اتاق کوچکم آن قدر قدم زدم که پاهایم درد گرفت. مدام نفس عمیق می‌کشیدم، اما بی‌فایده بود. هیجان قلبم چند جیغ بلند می‌خواست. برای اینکه سرم را گرم کنم، به کتاب‌های درسی‌ام پناه بردم، اما دو خط نخوانده، ذهنم حروف اسم سپهر را جست‌وجو می‌کرد و در نقاشی‌های میان کتاب‌ها، دنبال تصویرش می‌گشتم.

فردای آن روز با ذوق قدم به کوچه گذاشتم و قبل از اینکه به پیچ کوچی برسم و کتاب‌فروشی میان نگاهم بنشینند، چند نفس عمیق کشیدم. مثل یک سال گذشته، کتاب‌فروشی هر روز سر این ساعت باز بود. اوایل با خودم می‌گفتم آخر چه کسی این وقت صبح کتاب می‌خرد؟ و بعد از مدتی که نگاه‌هایش را به دنبال قدم‌هایم دیدم، می‌گفتم یعنی امکان دارد سپهر به‌خاطر دیدن من، هر روز این موقع در کتاب‌فروشی را باز کند؟ و حالا مطمئن بودم دقیقاً به‌خاطر من است. مطمئن بودم این حجم از هیجان برای قلب کوچکی که گوشه‌ی سینه‌ام می‌تپید، زیادی بزرگ است.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، لرزش پاهایم بیشتر می‌شد. به جلوی کتاب‌فروشی رسیدم، پاهایم مثل دو کودک سمج جلوی قدم برداشتنم را گرفته بود. به کفش‌هایم نگاهی انداختم تا ببینم پاهایم سر جایشان هستند یا نه.

«ارادت، سایه‌خانوم...»

تلخی اسید معده‌ام را که همراه قلبم به دهانم پرتاب شدند، مزه کردم و با تمام قدرتی که در خودم سراغ نداشتم، شروع به دویدن کردم. نمی‌دانم چطور خود را به مدرسه و سرکلاس رساندم. هیچ‌کدام از بچه‌ها یا زنگ‌های تفریح در خاطر من نبود. تنها چیزی که از صبح تا عصر در ذهنم حضور داشت، کلام سپهر بود و گچی که از طرف خانوم معلم به‌سمتم پرتاب شده بود تا من را به خودم

بیاورد، اما من خیلی وقت بود که در هوای سپهر معلق و خود را از یاد برده بودم. فردای آن روز به امید دیدنش و به بهانه مدرسه به راه افتادم، اما قفل کتابی بر در کتابفروشی توی چشمم فرورفت که شانه‌هایم جمع شدند و لخلخکنان به سمت مدرسه رفتم. عصر با قدم‌های سبک‌تری از مدرسه بیرون دویدم، اما کتابفروشی بسته بود.

کتابفروشی یک هفته‌ای بسته بود و من خودم را ملامت می‌کردم که چرا فرار کرده‌ام؟ چرا ترسانده بودمش؟ چرا جواب محبتش را نداده بودم؟ حالا چه می‌کردم؟ هیچ کار! طول و عرض اتاق را بالا و پایین می‌کردم. خودخوری‌ام که زیاد می‌شد، یا لبم را به دندان می‌گزیدم، یا پنجه‌هایم را روی بازوهای استخوانی‌ام، فرو می‌کردم.

امیر که به خانه‌مان می‌آمد، دلم می‌خواست جلو بروم و بپرسم چرا دیگر خبری از سپهر نیست؟ اما چنین گستاخی‌ای را در حد خودم نمی‌دیدم. نام سپهر چند بار تا نوک زبانم بالا آمد تا سراغش را از افسانه بگیرم، اما وقتی چشم‌وا برو آمدن‌هایش را می‌دیدم، جرئت نمی‌کردم.

یک روز که از مدرسه برگشتم و دیدم کتابفروشی هنوز تعطیل است، تا خانه دویدم و در جواب غرولندهای مادرم، خودم را در اتاقم انداختم و زیر پتو می‌چاله شدم و گریه کردم، آن قدر که متوجه نشدم کی خوابم برد.

سروصدای بیچه‌ها از پذیرایی و دل‌ضعفه‌ای که به جان دست‌وپاهایم افتاده بود، مجبورم کرد از جا برخیزم. در را که باز کردم، همه به سمتم چرخیدند. مادرم بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، گفت: «ساعت خواب.»

«سلام.»

فرزانه ابرو درهم کشید و جواب داد: «سلام. چرا این قدر چشمات قرمزه؟»  
به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

«نه قرمز نیست...»

«ما داریم می‌بینیم. وا...»

«خب حتماً زیاد خوابیدم.»

صورت‌م را شستم و در قابلمه را برداشتم. بوی دارچین پلو در سرم پیچید، اما میلی به غذا خوردن نداشتم. انگار سنگ میان گلویم گیر کرده بود. به پذیرایی که برگشتم، سر خواهرها و مادرم که توی گوش هم قفل بود، عقب رفت و مادرم به سهراب که پای تلویزیون دراز کشیده بود، گفت: «کمش کن.»

و فرزانه گفت: «چایی بیارم؟»

زیرچشمی نگاهشان کردم. افسانه با آرنج توی پهلویش فرزانه زد و انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت.

پرده‌ی توری سفیدرنگ را کنار زدم. عکس یک عروس و داماد روی آن بود، با دسته‌گلی که در دست عروس بود. نور خورشید آخر زمستان توی دل و دیوار خانه پاشید. کلافه بودم و قرار نداشتم. بین آشپزخانه و اتاق و پذیرایی قدم برمی‌داشتم و هر بار نگاه زیرچشمی آن‌ها را بر خودم ثابت می‌دیدم که دلم به شور افتاد. یا سرشان توی گوش هم بود و پیچ‌پیچ می‌کردند، یا نگاهشان روی من بالا و پایین می‌شد که رفتم و دو زانو کنارشان نشستم.

«خب بگید چی و دارید از من پنهون می‌کنید؟»

مادرم میل و کاموایش را زمین گذاشت. دستش را به زیر چانه‌اش زد و جواب داد: «وا خواب‌نما شدی دختر؟ ما چی کار به تو داریم؟ برو به درس و مشقت برس.»

افسانه دامن استرجش را که به پاهایش چسبیده بود، از هم باز کرد و پرسید:

«مامان می‌گه دوستت می‌خواد بره تهران درس بخونه، آره؟»

«اوهوم. منم به مامان گفتم از بابا اجازه بگیره منم برم، اما اجازه نداد. حالا هم

قراره مریم همراهش بره.»

افسانه برشی از سیب سبزی که پوست گرفته بود را به دستم داد و از زیر عینک‌گردش که تا روی گونه‌های گوشتی‌اش را پوشانده بود، گفت: «بهتر! بری

درس بخونی که چی بشه؟»

یعنی آن‌قدر بچه بودم که فکر می‌کردند می‌توانند گولم بزنند؟ نگاهم را به

فرزانه دادم.

«تو بگو چی شده!»

فرزانه انگشت سبابه‌اش را به دندان گرفت. کمی فکر کرد و جواب داد: «حالا می‌گم!»

افسانه غرولندی به فرزانه کرد که توجهی نکرد و ادامه داد: «خب بذارید بدونه دیگه.»

نعلبکی میان دستش را توی سینی دایره‌ای مسی گذاشت و گفت:

«سپهر هست، پسر حاج ابراهیم... که کتاب‌فروشی داره، همون که اسم داداشش سعیده... زنش نرگس، دختر...»

قلبم توی دهانم باد کرده بود. چشم‌هایم را دراندم و گفتم: «خب...»  
سر و گردنش را چرخید داد.

«می‌خواسته بیاد خواستگاریت، اما...»

از خودم پرسیدم: «می‌خواسته؟ اما؟ یعنی حالا نمی‌خواد؟»

با هر جان‌کنندی بود، ادامه دادم: «خب؟»

«اما خانواده‌ش نداشتن.»

سپس سرش را کنار گوشم آورد و ادامه داد: «می‌گن فخرالزمان خانوم گفته...»  
افسانه ران پای فرزانه را نیشگون گرفت و گفت: «بسه دیگه. هرچی لازمه

بدونه، اطلاع دادی!»

نگاهم را بین چهره‌هایشان چرخاندم.

«چی شده؟ خب بگید دیگه!»

یعنی لرزش صدایم را می‌فهمیدند؟

فرزانه توجهی به لب‌گزیدن‌های مادرم نکرد و گفت: «اما فخرالزمان خانوم گفته حتی اگه بمیره هم اجازه نمی‌ده سپهر بیاد خواستگاری تو. حتی تو محله می‌گفتن که فخرالزمان گفته من مُرده باشم و شما زنده، اگه بذارم سپهر چنین کاری کنه.»

مادرم یورش به سمت فرزانه برد که خودش را کنار کشید و با غیظ گفت:

«آدم هر خزعبلاتی که تو کوچه و محله می‌شنوه رو که به زیون نمی‌آره دختره‌ی

خیره!

برش سیب گوشه‌ی دهانم مانده بود. «آخه برای چی؟»  
افسانه‌ی شانه‌ای بالا انداخت و سیب بعدی را پوست گرفت. دستانش تند دور  
گردی سیب می‌چرخید.

«نمی‌دونم والا! تو محل پخش شده برای اینکه بابا نظامی بوده! یه عده‌ای  
هم می‌گن فخرالزمان گفته سپهر باید دخترخاله‌ش و بگیره.»  
سیب را از گوشه‌ی دهانم درآورد. نمی‌شد خورد، سنگ شده بود. آن را  
گوشه‌ی سینی گذاشتم و برخاستم. سرم را هم بالا نگرفتم. تا آمدم خودم را نگه  
دارم که اشک‌هایم نریزد، سر خورده بود زیر پلک‌هایم.  
کتاب‌فروشی دیگر صبح‌ها باز نبود. عصر هم که باز بود، سپهر را فقط از  
پشت شیشه، پشت پیشخوان می‌دیدم که به طرف پیاده‌رو حتی نگاه هم  
نمی‌انداخت. هر روز با خوشحالی راهی مدرسه می‌شدم و عصر زار و پریشان  
مثل شکست‌خورده‌ها به خانه برمی‌گشتم.

هر روز خبری تازه می‌شنیدم. یک روز امیر به دیدنم می‌آمد و می‌گفت سپهر  
گفته خانواده‌اش را راضی می‌کند. فردای آن روز، فرزانه می‌گفت از زنان محله  
شنیده سپهر قرار است با دخترخاله‌اش ازدواج کند. یک روز دیگر خبر می‌آوردند  
که حاج‌ابراهیم راضی شده، اما همسرش لیلاخانم یک کلام نه گفته و خلاص.  
تمام شب‌ها با گریه به خواب می‌رفتم و صبح‌ها با چشمانی ورم‌کرده راهی  
مدرسه می‌شدم. مادرم هر روز به جان پدرم غر می‌زد که حالا اگر در تهران مانده  
بودیم، بهترین خواستگارها برای دخترم صف کشیده بودند، ولی اینجا باید  
هزارتا حرف و حدیث پشت‌سرمان باشد. هر روز که می‌گذشت، بیشتر به این  
نتیجه می‌رسیدم که حرف‌های مادرم بی‌دلیل نیست. دیگر مثل گذشته این محله  
را دوست نداشتم. با حرف‌هایی هم که درمورد من و سپهر زده می‌شد، از مردم  
محله دل‌چرکین بودم. تنها دلیلی که من را به اینجا وصل کرده بود و دوستش  
داشتم، امید رسیدن به سپهر بود. هر روز با خبرهایی که می‌شنیدم، بین دوراهی  
امید و یأس سرگردان‌تر می‌شدم.

چند ماه گذشت و من در این مدت، دیگر سپهر را جلوی در کتابفروشی ندیدم. به همان سایه‌ای که از او در پشت پیشخان می‌دیدم، راضی بودم. هرچه تلاش می‌کردم فراموشش کنم، بیشتر از روز قبل بر دلم می‌نشست. زیادی دوست‌داشتنی بود. مخصوصاً حالا که می‌دانستم او هم با من یک‌دل است، کار من نبود. تا اینکه یک روز که هوا صاف بود و چند گنجشک روی شاخه‌ها نشسته بودند، در را کوبیدند. برادرم که در را باز کرد، افسانه چادر را از سرش برداشت و داخل حیاط شد و روی پله‌ی اول ایستاد. پشت پنجره نشسته بودم که نگاهش روی صورتم قفل شد.

آن اخم‌های همیشگی در نگاهش نبود. لب‌هایش می‌خندید. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: «سایه، حاج‌ابراهیم این هفته می‌خواد بیاد خواستگاریت.»

بی‌هوا از جا پریدم که سرم به سقف کوتاه طاقچه‌ی پشت پنجره کوبیده شد. شب خواستگاری عطر زدم و پیراهن آبی‌ام که دوتا پروانه و یک شمع بزرگ رویش بود را پوشیدم. لب‌هایم را هم با وازلین چرب کردم و از مداد چشمی که حسین برای فرزانه آورده بود، زیر پلک‌هایم کشیدم. دامن چین‌دار عنابی که از جنس حریر بود و مادرم قبلاً برایم خریده بود را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پدرم وضو را گرفته بود و برای اقامه بستن آماده می‌شد که با دیدنم، ابروهای سفید و پرپشتش را درهم کشید و کنایه‌آمیز گفت: «خیر باشه، سایه! کجا؟» سر به زیر انداختم و مادرم که در آشپزخانه مشغول بود، گفت: «آقاسلیم، شب خواستگاریشه...»

پدرم آستینهای پیراهنش را، پایین داد.

«جلسه امشب برای معرفیه، اگه بزرگ‌ترها به توافق رسیدن، وقت برای رفت‌وآمد بسپاره. برو توی اتاق...»

خجالت کشیده بودم. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و من را می‌بلعید، اما پدرم صورت رنگ‌ور گرفته‌ام را نمی‌دید. به اتاقم برگشتم و کنج تخت کز کردم که صدای زنگ بلبل‌ی در خانه پیچید. به سمت پنجره دویدم و



چراغ اتاق را خاموش کردم.

حاج ابراهیم دستانش را پشتش گره زده و سینه‌اش را جلو داده بود. کلاه پشمی‌اش بر سرش بود و کت بلندش بر قامت بلندش. لیلاخانم و فخرالزمان خانم هم درحالی‌که چادرهایشان را محکم به دور صورت‌های خود کشیده بودند، طول حیاط را بالا آمدند و مشغول احوالپرسی با پدر و مادرم که برای خوشامدگویی جلو رفته بودند، شدند، اما سپهر کمی بعد شانه‌به‌شانه‌ی امیر وارد حیاط شد و قلب من به تقلا افتاد. انگشتانم را دور پرده‌ی توری می‌پیچاندم و باز می‌کردم. روی پله که ایستاده بود، قدش به آخرین آجر روی دیوار می‌رسید. موهای سیاه و پرپشتی داشت که نرمی‌شان را می‌توانستم حس کنم، قبل از آن که لمس‌شان کرده باشم و مژه‌های بلندش که حتی از این تاریکی هم می‌توانستم سایه‌شان را که بر پلک‌هایش افتاده بود، ببینم؛ چشمانی نافذ و چهره‌ای که مهرش سخت بر جان و دلم نشست.

## فصل پنجم

بعد از حرف صفدر پای حوض، دیگر در آن خانه احساس امنیت نمی‌کردم، جوری که وقت‌هایی که صفدر در خانه نبود، سریع کارهایم را در حیاط و آشپزخانه انجام می‌دادم. کبری که فشار و دستپاچه شدن‌هایم را مقابل صفدر می‌دید، می‌گفت: «از این صفدر نترس. با همه همین‌طور حرف می‌زنه، ولی کاری بهت نداره.»

حتی اگر حرف کبری هم درست بود و با همه همین‌طور وقیحانه برخورد می‌کرد، من نمی‌توانستم تحمل کنم. نه در خانه‌ی حاج‌ابراهیم، نه در خانه‌ی خودمان، هیچ‌گاه چنین رفتارهایی از یک مرد ندیده بودم. دامادهایمان هم در صحبت کردن و رفتار کردن در نوع خود مؤدب بودند.

رفتار صفدر و عکس‌العمل بقیه در مقابل او برای من جای تعجب داشت و پذیرفته‌شده نبود. می‌دانستم صفدر صاحب این خانه است و اگر خانواده‌ی رسول برخلاف میلش حرفی بزنند، سریع آن‌ها را از خانه بیرون می‌کند. شاید هم دلیل بیشترش همین بود که به رفتارهای این مرد خرده نمی‌گرفتند و اجازه می‌دادند هرطور دوست دارد، با آن‌ها برخورد کند، اما مگر خانه‌ی دیگری در این شهر نبود که بشود در آن زندگی کرد که آن‌ها این‌قدر راحت روح و عزت‌نفس خود را لگدمال می‌کردند؟

در این مدت این را متوجه شده بودم که خانواده‌ی صفدر و خانواده‌ی رسول در پایین‌ترین سطح زندگی اجتماع قرار دارند که جست‌وخیز کردن و دویدن برای رفع نیازهای اولیه‌ی زندگی، آن‌ها را حقیر و کوچک بار آورده بود، اما من چطور می‌توانستم با آن‌ها کنار بیایم؟ نمی‌دانستم.

کنار کبری نشسته بودم و با هم سبزی‌هایی که مونس خریده بود را خرد می‌کردیم. سر شب بود و صدای جیرجیرک‌ها از میان شاخه‌های درخت توت در اتاق پیچیده بود. آفاکرم کاسه‌ای تخمه روی گل‌های لاکی فرش گذاشته و